

نام کتاب : خلوت همکلاسی

نویسنده : ساندرابراون

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

رمان خلوت همکلاسی - ساندرابراون

### قسمت اول

خیلی مضطرب بود. زیر لب با خودش حرف می زد. "احمق شدی، بسه..." با اینکه می دونست نگرانی اش بی اساسه اما باز هم نمی تونست آرام بگیره. وقتی هم که آدم با خودش شروع به حرف زدن می کنه حالش روزبه روز بدتر و بدتر می شه.

از ماشین پیاده شد و در رو پشت سرش بست. کیف کوچکش رو زیر بغلش گذاشت. دستانش از شدت اضطراب عرق کرده بودند. دستان لرزانش را بر روی موهای طلئی رنگش کشید. موهایش رو خیلی زیبا پشت سرش جمع کرده بود. ای کاش به همون قشنگی که موهایش جمع کرده بود می تونست خودش رو هم جمع و جور کنه. نفس عمیقی کشید و وارد خیابان الک فودج شد. همان موسیقی ده سال گذشته از ساختمان پخش می شد. نزدیک دری رسید که چهار طاق باز گذاشته بودند، مثل اینکه قرار بود جمعیت زیادی وارد ساختمان شود. صدای بم موزیک انگار بر قلبش می کوبید و تابش نور لامپ ها چشمانش رو آزار می داد. انگار یه نور افکن دور سرش می چرخید. صداهای خنده و حرف که به طور نامفهوم به گوشش می رسید، مثل صدای ازدحام یک مهمانی بود. همچنان میان درگاه ایستاده بود.

\_آه! خدای من! اون دنیه، دنی کوئین.

خانمی که پشت میز ثبت نام نشسته بود از جایش پرید و میز کارش را عقب زد و هیجان زده به طرف دنی اومد. دنی رو سخت در آغوش کشید و به سینه اش فشرد.

اسپاد زیباترین دختر کلاس و حتی مدرسه بود و همه همکلاسی هایش به او حسادت می کردند. در حالی که همچنان دنی رو در آغوشش می فشرد لحظه ای از بغلش جدا کرد و به سرتاپایش نگاهی انداخت. وقتی نگاهش می کرد حالت صورتش عوض شد و گفت:

\_تو این ده سال یه ذره هم عوض نشدی؛ بی نظیری؛ بی نظیر!  
دنی خندید.

\_سلام اسپاد.....نه.....یعنی ربکا.

اسپاد خنده بلندی کرد و گفت:

\_نه هنوز هم بهم میگن اسپاد.

\_هنوز هم سیب زمینی سرخ کرده دوست داری؟

اسپاد دستش رو به برجستگیه پایین کمرش زد و گفت:  
حتی بیشتر از قبل.

هر دو خندیدند و دوباره همدیگر رو بغل کردند.

دنی-اسپاد تو هیچ وقت عوض نمی شی. خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت.

اسپاد-با اینکه عکست رو دائما تو روزنامه های دالاس می دیدم، ولی همیشه فکر می کردم وقتی از نزدیک بینمت کمی جا افتاده باشی یا صورتت کمی شکسته شده باشه.

و در حالی که با دقت به پیشونی و صورت دنی دقت می کرد گفت:

\_تو واقعا تغییر نکردی، لعنتی هنوز هم خوشگل و جوونی.

دنی-تو و جری هنوز با هم هستین؟

اسپاد-آره. به جز اون کی می تونه با من کنار بیاد؟

جری و اسپاد زمانی که دانشجوی سال دوم بودند، باهم ازدواج کرده بودند و دنی همیشه به زندگی ساده آنها حسادت می کرد.

دنی-بچه هم دارین؟

اسپاد-چهار تا زلزله، البته امشب با پرستار خونه گذاشتمشون تا با خیال راحت یه شب رویایی رو دور از اونا باشم و فقط خوش بگذرونم.

اسپاد به طرف میز کارش رفت و گفت:

\_این هم برچسب اسم تومی بینی که هیچکس فراموش نکرده.

دنی- ممنونم.

اسپاد با دقت برچسب اسم دنی رو روی لباس ابریشمیش نصب کرد.

اسپاد-فقط یه نگاهی به لباست بنداز، با این طرز لباس پوشیدن تو ما اصلا به چشم نمی یایم. ما رو مجبور می کنی برگردیم خونه و از نو حاضر بشیم.

صفحه 5

ادامه دارد....

اسپاد-فقط یه نگاهی به لباست بنداز، با این طرز لباس پوشیدن تو ما اصلا به چشم نمی یایم. ما رو مجبور می کنی برگردیم خونه و از نو حاضر بشیم.

دنی-باید لباس ساده می پوشیدم؟

اسپاد بازوش رو به نرمی گرفت و گفت:

\_عزیزم اینجا به طرز لباس پوشیدن هیچ کاری ندارن.

اسپاد صداشو آهسته کرد و صورتش رو نزدیک آورد و آهسته گفت:

\_هنوز ندیدیش؟

دنی که لبانش از شدت هیجان خشک شده بود با زبانش لبانش را تر کرد و سرش را به طرف اسپاد برگرداند. و با هیجان پرسید:

\_کیو؟

اسپاد- اوه دنی. تو می دونی من کیو می گم. منظورم لگان.

حالا دیگه وقتش رسیده بود. دنی دیگه نباید می ترسید. تمام این مدت اسپاد برای دنی نامه می نوشت و هر بار که لگان را می دید برایش مفصل تعریف می کرد. این اولین باری بود که دنی با شنیدن اسم اون احساس ترس می کرد. کم کم به خودش اومد. با هم به طرف سالن مهمانی به راه افتادند، ضربان قلب نی نامرتب می زد اما همچنان روی پا ایستاده بود، نفس هایش بریده بریده بو و به سختی نفس می کشید.

دنی- لگان؟ نه ندیدمش... ده ساله که ندیدمش. اون داره میاد اینجا؟

اسپاد- البته که میاد، اون نماینده کلاسه، ستاره تیم دانشکده ماست، هر اتفاقی که تو هاردویک می افته اون همه کارشه. ستون و عضو مهم انجمنه، حتی تو اعلام و دعوت این گردهمایی اون کمکم کرده.

دنی در حالی که دستانش می لرزید کارتتش را از روی ستون مرمی، از میان کارت هایی که آویزان کرده و دند پیدا کرد و به گردنش انداخت. با اینکه می دونست اسپاد خیلی تیز و زبل و حتما حرف دلش رو می خورنه، اما باز هم طاقت نیاورد و پرسید:

\_چه جور می شده؟

اسپاد با شیطنت به دنی خندید و گفت:

\_منظورت این که چه شکلی شده؟ بیا از این طرف بریم؛ مثل همیشه که هر دختری آرزو می کرد باهاش ازدواج کنه، هنوز هم همون طوره.

دنی آهی کشید و با حسرت گفت:

\_اون همیشه منو شریک و همراه خویش می دونست.

اسپاد دست دنی رو گرفت و اون رو میان جمعیت هل داد.

اسپاد- من چرا دارم تورو هل می دم؟ خودت برو، برو به چیزهای هم بخور، خیلی ها اون جا می خوان تو رو ببینن. برو تا بعد مفصل با هم حرف می زنیم.

دنی اولش خجالت می کشید. تا اینکه تونست خودش رو با مهمونها وفق بده. خیلی از دوستانش رو بعد از مدت طولانی می دید. گوش دادن به موسیقی قدیمی، خاطرات گذشته رو براش زنده می کرد. یکی از همکلاسی های قدیمیش به اسم ال رو دید. ال اون موقع ها اکثرا در دانشکده بود. بعد از سه ازدواج ناموفق و شش بچه هنوز آنجا درس می خواند. با دنی شروع به صحبت کرد.

\_دنی تشنت نیست؟ چی میل داری؟

دنی- لطفا... نوشابه

ال از جواب سبب دنی تعجب کرد و گفت:

\_بالاخره دنی ما هم تونست به تصمیم فوری بگیری. شنیده اهالی دالاس زود حرفشون رو عوض می کنن.

دنی- به دوستان یاد بده به کلک جدید یاد بدن. من فقط نوشابه می خورم.

ال- البته همین الان، همین جا منتظر باش.

دنی در حالی که تبسم بر لب داشت ناگهان توجهش به برگه های قرعه کشی که بهش داده بودن جلب شد، قرار بود بعد از ظهر در موضوعات مختلف قرعه کشی بشه. مثلا اینکه کدام یک از بچه ها بیشتر موشون ریخته و کچل

شدن، کدوم بیشتر از بقیه صاحب فرزند شدن، کی بیشتر از همه تو این مدت عوض شدهو... ناگهان صدایی دنی رو مورد خطاب قرار داد:

\_ شما به کی رأی می دید؟

ده سال بود که چنین صدایی را نشنیده بود. ملایم تر از پیش، صدایی آشنا اما دور از آنچه که در این مدت در رویاهایش پرورانده بود. سرش رو برگردوند و نگاه کرد. تمام وجودش از حرکت باز ماند و غرق در سکوت شد. زیبا و جذاب تر از آنچه که در تصوراتش بود. وجودش مثل تیکه برگی که بی اختیار اسیر موج دریا می شود به سمت او شتافت. هرچند زمان زیادی می گذشت اما چهره اش با این گذر زمان به خوبی کنار آمده بود. چین وخطوطی کمرنگ مانند سایه روشن کنار چشمانش نقش بسته بود و چهره او را جذاب تر نشان می داد. موهای جو گندمی اش مثل همیشه فرو خورده و در هم تنیده و روی پیشانی اش ریخته بود، ابروهای پهنش فقط یک درجه از موهایش تیره تر بود و روی چشمانش سایه افکنده بود. چشمانی آبی به وسعت آسمان، بینی باریک و کشیده اش که بر روی لبان حساس و شکننده اش خودنمایی می کرد. خطوط عمودی روی چانه اش کمی عمیق تر از آنچه در یاد دنی بود و فکش مثل گذشته مربعی شکل و استخوانی.

لگان: شما می خواهید به کی رأی بدید؟

ناگهان دنی در بدنش حرارتی حس کرد و ناگهان دیدش مات شد، همه چیز در اطرافش کم نور و ناپدید شد و تنها چیزی که به وضوح می دید چهره لگن بود.

دنی- من به کی رأی می دم؟

لگان- خیلی تعجب کردم که اینجا دیدمت.

دنی- چرا، فکر نمی کرد پیام؟

لگان- فکر نمی کردم شهادت چنین کاری رو داشته باشی.

و پوزخنده ملایمت انگیز زد و احساسات دنی رو جریحه دار کرد قبل از اینکه دنی بتونه جواب دنی رو بده ال رسید و لیوان نوشیدنی رو دست دنی داد. لیوان رو آنقدر پر کرده بود که در دست دنی سر ریز شد.

صفحه 10

لیوان رو آنقدر پر کرده بود که در دست دنی سر ریز شد.

ال- بیخشید دنی؟!

دنی در حالی که نوشابه از دستش می ریخت از ال پرسید:

\_ دستمال داری؟

ال سوال دنی را با حالت احمقانه تکرار کرد.

\_ دستمال؟ اوه نه ندارم.

لگان دستش رو به طرف جیب پشتش رد و دستمالی بسیار تمیز درآورد و در حالی که تاش رو باز می کرد با سردی دستش رو به طرف دنی دراز کرد. دنی که در آن لحظه آرزو می کرد آنقدر جسارت داشت که دستمال را به طرف صورت لگان پرتاب کند، آن را گرفت و با سردی گفت:

\_ ممنونم.

لگان - خواهش می کنم.

لگان به طرف ال نگاهی کرد و پرسید:

\_ امشب همسرتون رو ملاقات می کنیم یا نه؟

ال - خیلی جالب لگان.

با ناراحتی جرعه ای از نوشیدنیش رو نوشید، و ادامه داد:

\_ اون منو فقط واسه پول می خواد، خرجشو میدم، بچه هارو کاملاً تامین می کنم. بچه ها هم که همیشه تا دلت بخواد خرج دارن. هزینه کلاس رقص و چه و چه که فقط خدا می دونه. بعد تازه می خواد ازم جدا شه. رفته و تقاضای طلاق داده. (خوب کرده)

لگان همدردیه ظاهری به ال نسون داد و گفت:

\_ واسه همینه می خوای بیای تگزاس زندگی کنی؟

ال - آره. تو راست می گفتی. آدم باید عشقش رو ترک کنه.

ناگهان ال متوجه شد که نباید جلوی دنی چنین حرفی رو می زد.

ال - متاسفم دنی.

دنی با شنیدن این حرف دلش می خواست هر جای دیگری بود به جز آنجا. اصلاً چرا اومده بود؟ همه چیز داشت از

اون چه که تو ذهنش بود بدتر پیش می رفت.

دنی - اشکال نداره.....

و خنده ظاهری کرد که زیر اون تبسم ظاهری کوهی از غم نهفته بود.

ال - بسیار خوب.

و با بی توجهی ادامه داد:

\_ تو درست می گفتی آدم نباید ازدواج کند، ازدواج یعنی واسه رسیدن به اونیه که می خوای بیوفتی تو دردرس.

لگان - ازدواج یا طلاق؟

ال - برای من که هر دو مثل هم بودن. هر ود فقط مصیبت.

حتی دنی هم از ابراز تجربه تلخ ال خنده اش گرفته بود. در این حین که با هم مشغول صحبت بودند دختری به

طرف لگان آمد و کنار او ایستاد. دنی به شدت ناراحت شد. دختر چهره ای بی شرم داشت و موهایش را روی پیشانی

و شانه اش ریخته بود، لباسی به تن داشت که مناسب این نوع مراسم نبود و او را سبک جلوه می داد. نوع لباس

پوشیدن و آرایشش شدیداً جلب نظر می کرد و با رفتارهای زیرکانه و عشوه گری های ماهرانه خودنمایی می کرد

و توجه همه را به خود جلب می کرد. لگان هم با او خیلی راحت و خیلی صمیمی برخورد کرد و گفت:

\_ لانا با دنی کوئین آشنا شو. ال رو هم که می شناسی.

لانا با ترش رویی سلام کرد و رویش رو برگردوند و به لگان گفت:

\_ اینجا خیلی گرمه. من به شربت خنک می خوام.

لگان - باشه...

لگان رو به دنی کرد و گفت:

\_ زود بر می گردم پیشت. و با لانا به طرف محل سرو نوشیدنی رفتند.

ال غرغر کنان زیر لب گفت:

\_ این لگان هم همیشه شانس داره.

دنی به اونها زل زد تا زمانی که بین جمعیت ناپدید شدند. نمی تونست نگاهش رو از پشت لگان برداره. لگان پیراهن

رسمی به تن داشت که خیلی برازنده اش بود. هر چه دور تر می شدند قلب دنی شدید تر می تپید. البته دنی در

منطق خودش از لاتا گله ای نداشت. حالا لگان داشت با اون دختر ولگرد قدم بر میداشت و اون بی اصل و نسب که

شایسته یک مثل خودش بود مالک یک مرد محترم از احالی تگزاس شده بود...

ال - من اصلا نمی تونم بفهمم چرا؟!!

دنی که لحظه ای طولانی در خودش غرق شده بود، با صدای ال به خودش اومد و گفت:

\_ چه چیز رو نمی تونی بفهمی؟

ال - اون چطور تونست لانا رو به تو ترجیح بده؟

دنی از شدت ناراحتی لبش را آنچنان گاز گرفت که لب پایینش به رنگ خون شد. و گفت:

\_ شاید کارش این معنی رو نده.

ال درحالی که به اطرافش نگاه می کرد به دنی گفت:

\_ دنی دوست داری کمی باهم قدم بزنیم؟

دنی - حتما. چرا که نه؟!!

دنی این جواب رو داد چون ال بیست و هشت سالش بود اما چهره اش خیلی بیشتر از این نشون می داد و می ترسید

با رد کردن خواهشش دلخور بشه و از طرفی دیگر می دونست که این می تونه تنها راه انتقام از لگان باشه.

رئیس دانشکده که هنوز همون رئیس سابق بود، پشت تریبون ظاهر شد:

\_ امشب خیلی خوش شانس هستید که..... صدای میکروفون پیچیدو صدای گوشخراش بلندی در

سالن پخش شد، مدیر میکروفون رو اکتان کرد و امیدوار بود اون صدای اذت کننده تکرار نشه. مشکل رفع شد و از

اول شروع کرد:

\_ شما خیلی خوشحال هستید که امشب همکلاسی های مورد علاقه تون لگان وبستر و دنی کوئین رو می بینید. تا

مرحله دوم سخنرانی می خوام از اون ها دعوت کنم تا بر روی سن بیان. استادان دانشکده همیشه از داشتن

دانشجویانی مثل شما افتخار میکنند. اوقات خوشی داشته باشید و همیشه قدمتان به اینجا برای ما مبارک است.

ادامه دارد....

اوقات خوشی داشته باشید و همیشه قدمتان به اینجا برای ما مبارک است.

صدای تشویق سالن را فرا گرفت. نصف بچه های داخل سالن به دنی نگاه می کردند و نیم دیگر به لگان و همگی منتظر.... از طرفی هم شور و هیجانی به پا بود که قرار است چه هدایه ای به این دو عاشق قدیمی که مدت ها از هم دور افتادن داده بشه.

دانشجویان داخل سالن شایعات قدیمی راجع اونها رو زمزمه می کردند. عده ای هم شایعات جدید راجع به اونها می گفتند. اما این تازه اولین بعد از ظهر تلخی بود که بر اونها می گذشت، همه بچه ها قصه عشق لگان و دنی رو به خاطر داشتن. دنی آرزو می کرد که ایکاش داخل زمین فرو می رفت اما چنین شرایطی را تحمل نمی کرد و یکدفعه چشمش به لگان افتاد که لیوانی در دست داشت و اون را بالا برد و جرعه ای از آن را نوشید، چشمانش به دنی افتاد و لیوان رو دست دنی داد. به طرف سن اومد و مقابل دنی ایستاد و گفت:

\_کنارم می ایستی؟

دنی - تمایلی به این کار ندارم.

لگان - بسیار خوب، علاقه ای نداری، اما همه دارن نگاه می کنن، حتی اگر بخوای نمی تونی.

این یک مبارزه بود. پنهان کردن حقیقتی که پنهان شدنی نبود. روی چونه اش گودی افتاده بود و هفت رنگ نور مثل رنگین کمان بر روی چشمان عسلی رنگش می درخشید. وقتی لگان چهره او را دید حالت صورتش عوض شد و لبخندی شیرین گوشه لبانش نقش بست. مثل این که لبخندش گرمی به جانش نشاند و دنی خود را در برابر دیدگان لگان جای داد.

دنی ناگهان صدای فریاد شادی اسپاد رو از میان جمعیت شنید. صدای جیغ و شادی جمعیت بالا و بالا تر می رفت.

نگاههای لگان همیشه ساحل امن دنی بود.

دنی - لانا داره نگاه می کنه.

لگان - به اون ارتباطی نداره.

دنی - چرا داره. چون به من نزدیک شدی.

اون ها داشتند کم کم چیزهایی رو که فراموش کرده بودند رو به خاطر می آوردند و عشقی که میانشان بی رنگ شده بود کم کم داشت جون می گرفت. چشمان دنی لبریز از احساس شده بود و می دونست نگاههایش چقدر برای لگان دوست داشتنیه.

دنی - از دیدنم خوشحالی؟

لگان - البته.

دنی - چرا؟

لگان - دنی چه سوالی می پرسی؟

به او لبخندی زد و گفت:

\_دنی چقدر عوض شدی.

دنی - مگه یادته من چه شکلی بودم؟

لگان - آره یادمه. خیلی عوض شدی. ابروهات کم رنگ شدن و گونه هات دیگه مثل قیل نمی خندن.

دنی - تو هیچوقت درمورد چهره ام صحبت نمی کردی. حتی فکرشم نمی کردم چهره ام برات شیرین بوده.



لگان- اون موقع ها من به جوونه بی تجربه بودم اما الان مرد شدم. می تونم دقیقا بگم تو فکرم چی میگذره. می تونم احساسم رو به زبون بیارم. چهره ات وجود من رو تحت تاثیر قرار می ده. تو واقعا زیبایی دنی. دنی- ممنونم.

لگان ز جواب دنی دلخور شد.

لگان- اینطوری حرف نزن. من که با تو تعارف نمی کنم. تو خودت هم خوب می دونی که از گذشته ها هم زیباتری و می دونی زیبایی تو برای من منحصر به فرده. صدای موزیک قطع شد. دنی می خواست از برابر لگان کنار بره اما اجازه نداد. دنی در حالی که از اضطراب نفسش بند آمده بود گفت:

\_ لگان.... موزیک..... .

لگان در حالی که از نگاه کردن به چشمان دنی نگاه می کرد چون می ترسید آتش این عشق کهنه بیش از این شعلع ور شود گفت:

\_ الان دوباره شروع می شه.

دنی- اما تو فرصت نداری.

دنی با اینکه غرورش می شکست با اشاره لگان را متوجه لانا کرد که منتظر آنها ایستاده بود و مدعیانه سراپای آنها را برانداز می کرد.

لگان- بذار منتظر بمونه. تو نگران اون هستی؟

دنی- نه. اگه اون منو نفرین نکنه من کاری بهش ندارم.

لگان خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

\_ اون باید بدونه که من واقعا نمی خوامش.

دنی- یعنی رابطه تو با خانم ها اینجوریه؟

لگان- آره. خیلی راحت از همه چیز می گذرم. در قبالش چی رو از دست می دم؟

دنی- شخصیتت رو.

لگان خنده تلخی زد و نگاهی نا امیدانه به دنی کرد و گفت:

\_ این رو که خیلی وقته از دست دادم. همان وقتی که تو.....

دنی- لگه خواهش می کنم ادامه نده.

حالتی که دنی اسم لگان رو صدا کرد عصبانیت لگان رو خاموش کرد. اون حالا می تونست همانطور که همیشه می خواست دنی رو عاشقانه دوست داشته بشه. لگان نجیبانه دنی رو میان سایه امن وجود مهربانش حفظ کرده بود و به موهایش که مثل ابریشم به هم تافته شده بود نگاه می کرد. اندام دنی خیلی ریز نقش و ظریف بود. آنها سوار بر موسیقی به این سو و آن سو می رفتند و لگان صدای خش خش دن رو می شنید و رایحه عطر دنی رو حس می کرد. لگان دستش را به طرف صورت دنی آورد. فکر می کرد زبری انگشتانش صورت دنی رو بیازارد.

لگان دستش را به طرف صورت دنی آورد. فکر می کرد زبری انگشتانش صورت دنی رو بیازارد.

لگان- می دونی دنی، من هنوز برای گذراندن زندگی سخت کار می کنم.

دنی- روی همون زمینی که برای خانوادتون بود؟

لگان- نه، فردا می برمت و نشونت می دم. یه جایه که مخصوص پیک نیک و تفریحه.

دنی- با پدر مادرت زندگی می کنی؟

لگان سرش رو تکون داد.

\_اونها به شهر رفتند. خیلی پیر شدن و تو خونه کوچیکی زندگی می کنن.

دنی- من همیشه مطمئن بودم که تو زندگیت موفق می شی. تو ماهنامه تگزاس دربارت زیاد خونده بودم.

لگان- آره از این روزنامه ها که به داستان ها نعناع داغ اضافه می کنن.

دنی- من شک نداشتم که تو می تونی موفق باشی. همیشه مطمئن بودم.

لگان با دلخوری که ته صدایش نشسته بود گفت:

\_اما بقیه اینطور نبودن. مثلا پدر و مادرت.

دنی نگاهش رو برگردوند و لگان از این حرکتش ناراحت شد.

لگان- دنی اگه اونا ما رو تو این حال ببینن چی فکر می کنن؟ یعنی من هنوز به خاطر دستهای پینه بستم لیاقت

زندگی با تو رو ندارم؟

دنی- این حرفا مال خیلی وقت پیش بود لگان.

لگان- نه اونقدر دور که فراموش کرده باشم. من الان اون قدر شایسته و ثروتمند شدم که لیاقت تو رو داشته باشم؟

دنی با مهربانی که در صدایش موج می زد گفت:

\_این چیزها هیچوقت برام مهم نبوده.

لگان- چرا بوده، وقتی قضیه داشت مهم می شد، وقتی قرار شد باهم ازدواج کنیم برات مهم شد.

دنی می خواست از حرف های لگان فرار کنه. برگشت و به سرعت ازش دور شد و ترکش کرد. ناگهان ال رو دید.

ال- دنی دنبال کسی می گردی

دنی- نه دارم می رم رخت کن.

دنی از سالن رقص خارج شد و به اتاق رخت کن رفت. دختر های زیادی اونجا دور هم جمع شده بودند و در حال

آرایش کردن و درست کردن موهایشان بودند. دنی گوشه ای را انتخاب کرد و نمی خواست تا وقتی خودش را

مرتب نکرده، کسی او را ببیند. لگان دنی را مقصر می دانست و این خیلی دردناک بود. تو این دلشکستگی، هر دوی

آنها تقصیر داشتند. دنی دیگر یک دختر رمانتیک نبود که تو هر چیزی دنبال عشق و احساس بگرده و بخواد

سرنوشتش مثل قصه ها تموت بشه. اون دیگه یه خانم بود. آمال و آرزوهای پخته تر شده بودن و احساسش به لگان

یه نیاز بچه گانه نبود. اون دیگه خوب می دونست تو زندگی چی می خواد.

دنی دوباره توی محمصه گیر کرده بود. مثل همون ده سال قبل که نمی توانست لگان را داشته باشد. اما اینبار داشتن

اون غیر ممکن تر از ده سال پیش بود.

از رخت کن بیرون اومد. سعی می کرد خودش رو حفظ کنه و از راهروی عقبی به سمت سالن رقص رفت. در حال راه رفتن بود که سمت چپش در توجه اش را جلب کرد، از روی کنجکاوای در رو باز کرد. جای امنی بود. زیر لب گفت:

\_اتاق اسرار.

به اطرافش نگاهی می کرد که ناگهان متوجه لگان شد که پشتش پنهان شده بود. از ترس از جایش پرید. لگان خیلی عصبانی بود. با تحکم پرسید:

\_چی گفتی؟

دنی هول شده بود.

دنی- بچه ها به این اتاق می گن اتاق اسرار.

سعی می کرد ترسش رو پنهان کنه. لبخندی زد. قلبش به شدت می تپید و گلویش خشک شده بود اما سعی می کرد خودش رو آرام نشان بده. دنی نمی خواست حس کنه که به راحتی در دام لگان افتاده.

دنی- لگان از اینکه اینجا می بینمت خیلی تعجب کردم من داشتم می رفتم بیرون که.....لگان حرفش را نیمه تمام قطع کرد.

لگان- اینجا رو خاطر هست؟

دنی که انگار حرف لگان رو نشنیده بود گفت:

\_لانا چی شد؟

لگان- لانا چی شد؟

دنی-اون حتما الان داره دنبال تو می گرده.

لگان- نه دنبالم نیست، پیشه ال. لانا رو فراموش کن. همه چیز رو فراموش کن. فقط یاد آخرین باری باش که اینجا بودیم، یادته؟

دنی- نه، یعنی آره. مطمئن نیستم. من می خوام برم. شب بخیر و به سمت در رفت.

لگان آستینش رو کشید و مانع رفتنش شد.

\_تو یادته، من هم یادمه. یه لباس صورتی تنت بود، گوشواره های مروارید به گوشت بود و.....موهات رو بالا بسته بودی و گردنبند زیبایی روی پوست مرمیت می درخشید.

موهای دنی مثل آبشار روی گونه اش سرازیر شده بود. هرچند هرچه لگان می گفت در خاطر دنی خیلی پررنگ حک شده بوداما همه اونهارو انکار می کرد.

دنی- نه یادم نیست.

لگان- چرا، یادته.

دنی پشتش را به لگان کرد و دوباره به سمت در رفت.

دنی- بسه لگان.

اما لگان همچنان ادامه می داد.

لگان- پس چرا به پدر مادرت نگفتی چقدر همدیگر رو دوست داشتیم؟ چرا به اونها نگفتی ما همدیگر رو می خوایم؟

دنی صورتش را تکان داد.

\_ من گفتم.

اما لگان باور نداشت.

لگان - میدونی وقتی اونارو به من ترجیح دادی من چه حالی داشتم؟

دنی - من هیچ اختیاری نداشتم.

لگان - چرا داشتی. تو هیچده سالت بود و قانونا مستقل بودی. تو اختیار داشتی.

دنی فریاد زد:

\_ نه نداشتم.

برای مدتی سکوت آنها را غرق خودش ساخت.

لگان با آرامی گفت:

\_ بسیار خوب، حالا الان خواستی برگردی. تو منو بخاطر اونا ترک کردی، اما الان اینجایی، الان در کنار منی.

جرقه خشمی در چشمان آبی لگان، دن رو ترساند اما دنی بهوده تلاش می کرد خودش رو شجاع نشان بده.

دنی - بذار بم. ما دیگه دوتا بچه نیستیم که زندگی رو تو به نگاه عاشقانه خلاصه کنیم.

لگان - تو هیچوقت نباید بر می گشتی دنی، می دونم نیومدی دینت رو به ن ادا کنی.

گلوی دنی از ترس و بغض گرفته بود.

دنی - چی می گی؟ تو از من چی می خواهی؟

لگان - خودتو به بچگی نزن. تو می دونی من ازت چی می خوام. می خوم یک روز، واسه یک روزم که شده با من

زندگی کنی.

صفحه 27

پایان قسمت اول

قسمت دوم

دقیقه ها کشید و همچنان دنی به لگان خیره مانده بود، بی آنکه بتواند حرکتی کند، فکر کند و حتی نفس بکشد، به

لحظه شک ماند و بعد از آن تازه فهمید لگان از او چه خواسته. زیر لب گفت:

\_ منظور این نیست که....

لگان - دقیقا همینه.

دنی - جدی که نمی گی؟؟

لگان خونسرد و مصمم جواب داد:

\_ دارم جدی می گیم.

دنی لبانش را تر می کرد و زیر لب دعا می کرد ای کاش لگان رهایش کند. اما لگان همچنان مقبلش ایستاده بود و از شدت خشم از تمام بدن دنی حرارت احساس می شد. لگان برای دنی از هر لحاظ ترسناک شده بود. دنی ده سال سختی و ناامیدی کشیده بود و اینها تمام وجودش را داغون کرده بود.

دنی شروع به التماس کرد:

\_ لگان ما اون موقع بچه بودیم.

لگان- آره درسته، جوون بودیم، اما نه بچه. بچه ها نمی دونن چی کار می کنن اما ما می دونستیمداریم چیکار می کنیم. ما می دونستیم همدیگر رو می خوایم. ما تصمیم گرفته بودیم.

دنی بارها تو این ده سال می خواست برگردد. دائما تو این مدت سعی می کرد به خودش ثابت کنه می تونه بدونه لگان زندگی کند اما هیچ وقت نتونسته بود خودش و احساسش رو متقاعد کند. پس چطوری تونست لگان رو متقاعد کنه، وقتی خودش تو قلبش به این باور نرسیده.

دنی- باور کن ما همدیگر رو واسه احساسات بچه گونمون می خواستیم اما خودمون هم این رو نمی دونستیم.

لگان- دنی اگر اینطور بود نمی تونستیم دو سال پاک و معصومانه عاشق هم باشیم.

خنده دردناکی روی لبانش نقش بست و گفت:

\_ من با زیبا ترین دختر کلاس راه می رفتم.

دنی- می خوام ازت تشکر کنم؟

لگان- نه.

دنی با طعنه گفت:

\_ آره می دونم به خاطر من چه فداکاری بزرگی می کردی که باهام راه می رفتی.

لگان- فداکاری آره اما بزرگ نبود. من می خواستم تو هر شرایطی با تو باشم.

دنی- پس چرا این چیزها رو به رخ می کشی؟

لگان- چون می خوام بفهمی من تو رو فقط واسه درونت می خواستم، من عاشقت بودم. می خواستم ازدواج کنیم تا با هم در آرامش زندگی کنیم. می خواستم برات عروسی بی تکلفی بگیرم واسه اینکه بهم متعدد شده بودیم. باور کن این حرفا واسم یه مشت شعار نبود تا من رو فقط برای هوس کنار تو قرار بده. لگان به سختی نفس می کشید و و دستانش سست و بی جون شده بودند و تحت اراده اش نبودند.

\_ یادته وقتی با هم رفتیم کلیسا ازدواجمون رو ثبت کنیم بهم اتهام زدند من رو از اونجا بیرون آوردند و بازداشت کردند؟ می دونی من چقدر خرد شدم؟ به خاطر خدا دنی، خودت رو بذار جای من. تصور کن من اونموقع چه حالی داشتم.

دنی نمی خواست در برابر لگان کوتاه بیاد اما وقتی چهره خشمگین پدر و مادرش و بی حرمت کردن لگان رو بخاطر آورد در برابر لگان یکباره فرو ریخت.

دنی- من مثل تو همه اینها رو یادمه. اگر خاطرت باشه وقتی داشتن تو رو می بردن چقدر التماسشون کردم. من گریه می کردم. به پاشون افتاده بودم که تو رو اذیت نکنن.

لگان- حتما بعد نشستن و به تو گفتن من یه بچه دزد بودم و می خواستم تو رو بدزدم و ...

دنی - اونها حق خودشون می دونستن که نگران بباشن. این اشتباه من بود که می خواستیم بدون رضایت اونها ازدواج کنیم.

لگان - و تو فراموش کردی پدرت چه تهمتی به من زد؟ که از ماشین شما چیزی دزدیدم؟  
دنی - نه نه ... این کار اونا وحشتناک زشت بود. اما دیگه نمی دونستن چجوری جلوی ما رو بگیرن.  
لگان - آره، راه خوبی بود. اتفاقا مفید هم واقع شد. اونها اتهام شون رو پس گرفتن اما بعد از این که من چند شب را در زندان گذرانده بودم و تو رو تو این مدت به دالاس برده بودند و ازدواج ما رو باطل کرده بودند.  
تمام شاهدان آن روز دیده بودند که در آن چند روز دنی سخت گریه می کرد، التماس می کرد، پدر مادرش رو تهدید به فرار می کرد و حتی تهدید به خودکشی اگر نذارن لگان رو ببینه. اما پدر مادرش مثل دو تکه جسم، سخت بی اعتنا بودند. م گفتند اون مال دنی نیست و نمی تونه خوشبختش کنه. می گفتن اون با دنی و خانواده اش فرق داره. وقتی دنی تمام سعیش را کرد و دید فایده ای نداره، ماه ها در گوشه ای نشست و فقط به نقطه ای خیره ماند.  
لگان - عد واسه دیدن پدرت به دالاس رفتم و بالاخره پیداش کردم. اما اون موقع تو با مادرت به اروپا رفته بودی. اون به من گفت که تو از کاری که کرده بودی پشیمونی و دیگه هیچ وقت نمی خوای من رو ببینی.  
دنی - من هیچ وقت چنین حرفی نزده بودم. منو به اجبار ه اون سفر فرستاده بودن. ما شش ماه اونجا موندیم. وقتی هم که برگشتیم دیدیم که این سفر هیچ تاثیری روی روحیه من نداشت.  
لگان - نباید نا امید می شدی. نباید تسلیم اونا می شدی باید بشتر اصرار می کردی.  
دنی - نم تونستم. اونها پدرمادرم بودند.

لگان - و من همسرت بودم.  
حرفای تندی بودند و تن دنی رو به لرزه انداخته بودند. توقعاتی که خارج از توان دنی بود. اون نمی تونست اینها رو بیان کنه.

لگان - من تو رو تو لباس عروس دیدم اما دیگه به اونجا نرسید که برام همسری کنی، شریکم باشی و وجودت رو زیر سقف خونم حس کنم. اما الان چی؟؟  
دنی - این غیر ممکنه.

لگان خنده شیرینی کرد و گفت:

\_ حرف از غیر ممکن نزن. ما هر دو عاقل هستیم و قبول دارم بالغ هم هستیم و می تونیم درست فکر کنیم.

دنی دستش رو تکون داد.

\_ من قبول ندارم.

لگان با حالتی که برای دنی تعیین تکلیف کند گفت:

\_ چرا قبول داری.

و این حالت لگان دنی رو عصبانی کرد.

لگان - من امکان نداشت پایم رو تو دالاس بذارم. اما تو الان اومدی اینجا. هر کی این جسارت رو داشته باشه که بیاد تو محدوده من، دیگه مال منه.

دنی - حرفات مثل تحدیدن.

لگان - آره ممکنه. بستگی داره تو چطور برداشت کنی.

دنی - لگان تهدید تو هیچ فایده ای نداره. من امشب اینجارو ترک می کنم و به دالاس بر می گردم.

لگان دوباره نزدیک دنی آمد و گفت:

\_و با این کار به من ثابت می کنی که خیلی بی عاطفه ای که فکر نمی کنم اینطور باشی.

لگان دنی رو رها کرد و با لبخنده معنی داری گفت:

\_فردا می بینمت.

به خاطر برخورد جسورانه ای که با دنی کرده بود چند قدمی رو عقب عقب رفت و نتوانست نگاهش را از او بردارد.

بعد راضی شد تا برگردد و از اتاق خارج شد و در را پشتش بست.

صفحه 36

دنی کیفش را روی تخت هتل پتاب کرد. خودش را هم روی تخت انداخت. کفشهایش را از پای درآورد. به سقف خیره مانده بود. نیش خند لگان وقتی که او را ترک کرد از جلوی چشمانش کنار نمی رفت. او با غرورش همه چیز را خراب کرده بود.

خشم و عصبانیت مشکل ساز شده بود. خودش هم این را می دانست. دنی مغرور و از خود راضی بود. و یک آدم خودبین. اما لگان برای همه الگو بود، یک انسان طلایی و با ارزش که همه مردم دوستش داشتند. او با صفا و بخشنده بود و به معنای واقعی مهربان. دنی می دونست لگان قصد داره اذیتش کنه. همانطور که او عذابش داده بود و گرنه لگان آدمی نبود که بخواد کسی رو اذیت کنه یا از کسی انتقام بگیره و بخاطر تمام اینها دنی هنوز عاشقش بود. دنی با خودش شروع به حرف زدن کرد:

\_خدای من، من دارم چیکار می کنم. یعنی من اشتباه کردم برگشتم هاردویک؟

و آنقدر با خودش حرف زد که زمان برگشتنش گذشت. در واقع دنی برگشته بود تا ببینه لگان در چه حالیه و زندگیش چگونه؟ چون در روزنامه ها مطالب و عناوینی که راجع به لگان نوشته بودند جایی نوشته نشده بود آقای وبستر و خانواده اش. اما دنی شک داشت و فکر می کرد شاید همه چیز رو فراموش کرده و ازدواج کرده باشه. که اگر چنین بود و چنین چیزی رو می دید شاید از غصه می مرد.

اما ای کاش اوضاع از آنچه که بود بهتر پیش می رفت. او امشب می بایست هرطور که شده بر می گشت اما اگر چنین کاری نمی کرد باید جواب خیلی از کسانی که منتظرش بودند رو می داد.

البته دنی هیچ تقصیری نداشت. دنی در انجمنی شرکت کرده بود و آنها در حال ترتیب دادن برنامه مهمانی مفصلی بودند....

دنی آن روز را به خاطر آورد که به آنها گفته بود، جمعه نمی تواند در مهمانی حضور پیدا کند.

دنی - من عازم هاردویک هستم تا در مهمانی تجدید دیدار همکلاسی هایم شرکت کنم.

خنم منف - هاردویک؟

خانم منف گوشه‌هایش را تیز کرد و گفت:

\_شرق تگزاسه. درسته، سه ساعت با ماشین از اینجا فاصله اس.

دنی - شهر کوچیکه. پدرم اونجا یه کارگاه چوب داشت. معمولا کارهای نجاریش رو اونجا انجام می اد. خانم منف پشت میزش رفت و از کشوی میزش نقشه ای درآورد. چند دقیقه ای روی نقشه مطالعه کرد و با هیجان صدایش را بالا برد و گفت:

\_همونه که من می خواستم دنی. هاردویک نزدیک اون کلیسای قدیمه که می خوایم بخریم.

دنی - بله و مالک اون زمین تو هاردویک زندگی می کنه. من تقریبا مطمئنم.

در حالی که منف دفترش رو ورق می زد گفت:

\_بله فکر می کنم آقای لگان وبستر باشه. اون چند سال پیش این زمین رو خریده و هنوز هیچ کاری روی اون انجام نداده. باید باهاش مکاتبه داشته باشیم با این امید که زمین رو به ما بفروشه. خیلی وقته که هیچ خبری ازش نداریم. هدف اصلی اونها این بود که برای بچه های معلول سرمایه گذاری کنند. خیلی وقت بود دنی چنین آرزویی داشت که برای این بچه ها یک اردوگاه تابستانی درست کنه تا اونها هم حداقل سه ماه از سال بتونن از زندگیشون لذت ببرن. خانم منف - تو اونو می شناسی؟

دنی - بله.

صداش رو صاف کرد و گفت:

\_اخیرا ازش خبر دارم.

خانم منف - وقتی اونجا هستی باهاش تماس می گیری؟ هر کدوم از ما که بتونه باید تماس بگیره و راجع به فروش زمین باهاش صحبت کنه. پس تو این کار رو بکن.

خانم منف آنقدر اصرار کرد تا از دنی قول گرفت که وقتی به هاردویک می ره با آقای وبستر ملاقات داشته باشه. دنی - بسیار خوب. می بینمش اما فکر نمی کنم آدم بخشنده ای باشه. اون بیشتر حاضر سود بیره نه این که ببخشه. دنی لباسش و عوض کرد و لباس راحتی به تن کرد. داشت به سمت تختش می رفت که نگاهش به کیف روی میز افتاد. در کیفش را باز کرد و نشریه و بروشور عکسهایی که خودش آورده بود رو بیرون آورد. عکس بچه هایی که چشم انتظار دنی بودند. انگار از تو عکس به دنی نگاه می کردند. کار دنی خیلی مهم بود مهمتر و حساس تر از مشکلات زندگیش. وقتی زندگی شو با سختی که این بچه ها تو زندگی شون تحمل می کردند مقایسه می کرد ناراحتی هایش خرد و ناچیز بود و فکر کردن به مشکلات شخصی اش خودخواهی به نظر می رسید. دنی چراغ رو خاموش کرد. می خواست فردا با آدرسی که اسپاد از منزل لگان بهش داده بود به خانه او بره. اون قول داده بود راجع به زمین با لگان صحبت کنه. مهمتر از همه او قرار دادی بسته بود که هیچ چیز نمی تونست او رو از انجام این کار منصرف کنه، حتی تهدیدهای لگان.

صفحه 41

ادامه دارد....

اسپاد در گوشه ای در حال چیپس جویدن بود.

\_می دونی چیه؟ ای کاش دوست نداشتم.



او بغل میز پاسیو نشسته بود و لبه سایبان آن ها با باد ملایم تابستانی به این سو و آن سو می رفت.

دنی خندید- چرا؟

اسپاد- چرا؟ یه نگاه به خودت بکن. تو اصلا عرق نکردی.

و در گوش شوهرش نجوا کرد:

\_اون انگار با همه فرق می کنه.

لگان خودش را پشت سر اسپاد رسوند تا بشنوه چی می گه.

لگان- کی با همه فرق می کنه؟

اسپاد- دنی. اون عرق نمی کنه. با اینکه شنا کرده موهاش به هم نریخته. من وقتی شنا می کنم از آب که در می یام

مثل یه گاو وحشی زولیده می شم. این دنی لعنتی وقتی از آب دراومد مثل پری دریایی شده بود.

لگان روی زانویش نشست تا سرش زیر سایبان قرار بگیره و بتونه دنی رو نگاه کنه. لحظه ی نگاه هایشان بر خود

کرد. اما صدای جست و خیز بقیه در آب، فریاد بازیکنان والیبال و کسانی که اطراف آنها صحبت می کردند حواس

آنها را پرت کرد.

لگان آهسته گفت:

\_آره اون واقعا فوق العادس.

صورت دنی زیر کلاه حصیری اش سرخ شده بود و مزه هایش از زیر عینک آفتابیه بزرگ و دودی رنگش مشخص

بود. مشغول و گرم صحبت شدند.

اسپاد- جنی کجاست؟ فکر می کردم اینجاست.

جری- اون تو(بکو مونت)زندگی می کنه. اون موقع قط یه بچه داشت اما حالا سه تا بچه کوچیک داره. واسه همین

نتونست بیاد. پیچی هم تو کالیفرنیا وکالت می خونه. ازدواج کرده. زنش هم وکیله.

اسپاد- بچه ندارن؟

صحبت به لگان و دنی رسید اما باز رویشان اثری نداشت و انگار هرکدامشان غرق افکار خودشان بودند.

جری- (بیلی کلاید) رو یادتونه؟؟ اسمش چی بود؟ وینسون؟

اسپاد- آره بیلی کلاید وینسون. وارد ارتش شد و بعد رفت کامبودیا و بعدشم به ته خط رسید.

جری- اعتیاد؟

اسپاد- یه همچین چیزیی.

لگان به دنی نگاه کرد. دنی متوجه نگاه دقیق لگان شده بود. ناگهان صدایی که مثل شیپور آزار دهنده بود، لگان رو

مورد خطاب قرار داد:

\_لگان.

این صدای آزار دهنده لانا بود که افکار دنی رو بهم ریخت.

لانا- ال می خواد عینک منو بزنه. آخرین باری که ازش استفاده کردم اینجا گذاشتمش.

لگان به لانا نگاه کرد. و فقط دلش می خواست لانا از جلوی چشمش دور شه. اون می خواست حسادت لگان رو

تحریک کنه اما فقط داشت وقتش رو تلف می کد. لگان از بی ادبی متنفر بود. گفت:

\_نمی دونم کجاس، تو آلاچیقو یه نگاه بنداز. و وقتی لگان برگشت دنی بلند شده بود و به طرف خانه می رفت.

از یکی از درهای پاسیو وارد آشپزخانه شد. کلاه و عینکش را برداشت و کنار گذاشت. صورتش همچنان از تابش آفتاب همچنان می سوخت. دستش را رویش گذاشت تا کمی خنک شود.

به دورش نگاهی انداخت. آشپزخانه مجلل و زیبایی بود و مثل اتاق نشیمن آراسته بود. دنی گیج شده بود و متحیر به اطرافش نگاه می کرد. لگان قبلا هیچوقت او رو اونجا نبرده بود. از ده سال پیش یه تصویر مبهم از زمین خانواده وبستر تو ذهن دنی نقش بسته بود.

ساختمانی از جنس سنگ و چوب با پنجره های براق و صیقلی. معماری شگفت انگیزی داشت، اطراف استخر و کلبه به گیاهان نیمه گرمسیری و باغچه هایی از گلهای شاداب منتهی می شد. پشت طویله و چند ساختمان مجاورش سرزمین های وسیع چراگاه بود. منظره اش مثل دریاچه بزرگی بود که در انتها به جنگل انبوهی از چوب منتهی می شد. دنی خاطرش بود که لگان به او گفته بود زمین خانوادگی آنها خیلی بزرگ است.

ظاهرا لگان زمینهای پهناور مجاور زمین خودشان، را خریداری کرده بود و خانه های قدیمه داخلشان را خراب کرده بود و آنجا را هم در امتداد زمین خودش ساخته بود.

داخل ساختمان با سنگ فرشهای مربعی شکل کف پوش شده بود و به اتاق های دلبازی که با وسایل مدرن اما راحت، مبله شده بودند، وصل می شد. با وجود اینکه اتاق ها مجلل بودند اما چون لوازمش از چوب و محصولات طبیعی ساخته شده بودند، راحت به نظر می رسیدند. آشپزخانه مدرن و نور گیر بود که خیلی ریخته و پاش بود و به خاطر مهمانی همه جای آن آشغال ریخته شده بود و در هم بود.

دنی شروع به جمع آوریه آشغالها و ریختن آنها در کیسه پلاستیکیه بزرگی کرد و با خودش زیر لب گفت: این کار برات تازگی داره. کار تو سخت می کنه.

ناگهان دنی متوجه لگان شد که داخل درگاه ایستاده بود و نگاهش می کرد.

لگان - چیه؟

دنی - دارم اینجا رو تمی میز می کنم، تو یه پیشخدمت نداری که هر روز این کاراتو انجام بده.

دنی در کمال آرامش برخورد می کرد که خودش رو به لانا بی تفاوت نشون بده و اینطوری انتقام بگیره. دنی یه ماموریت داشت که باید به انجام می رسوند و نباید تسلیم احساسش می شد. به طرف سینک برگشت و مشغول پاک کردن لیوان ها و گذاشتن آنها داخل ماشین ظرف شویی شد.

لگان - نه پیش خدمت ندارم. من اینجا با کسی شریکم. تنها زندگی نمی کنم. اینجا هم اونقدر کار خونه نداره که بخواد وقت منو بگیره، کمتر از اونیه که نیاز به پیش خدمت داشته باشه.

لگان نزدیک دنی آمد و ایستاد، دستانش را ضرب دری روی سینش گذاشت و قوزک پایش را هم ضرب دری قرار داد و به کابینت تکیه داد و به دنی نگاه کرد.

لگان - چی شد که همسرت با ندادن نفقه موافقت نکرد؟

دنی ناگهان سرش را بالا آورد. دستانش از شدت اضطراب یخ کرده بود و لیوان کفی که در دستش بود بر روی زمین پرت شد. اون نمی دونست لگان از ازدواجش با خبره. طلاق دنی به اون هیچ ربطی نداشت و دنی طوری نگاش کرد که تو چشماش این رو به لگان بفهمونه.

ادامه دارد....

طلاق دنی به اون هیچ ربطی نداشت و دنی طوری نگاش کرد که تو چشمش این رو به لگان بفهمونه.

لگان با خنده نیش دارش عمدا می خواست دنی رو تحریک کنه ولی دنی خشمش رو پنهون کرد. لیوان رو برداشت تا داخل ماشین بذاره.

دنی - حق و حقوقی نبود. من نخواستم. من از اون هیچی نخواستم. من از اون هیچی نخواستم و حتی نمی خوام اسمش رو بشنوم.

لگان - ازدواجتون خیلی طول نکشید. مگه نه؟ قبل از اینکه جدا بشین بچه ای که به دنیا نیاوردی؟

دنی در ماشین رو محکم بست و برگشت و به لگان نگاه کرد. دستاش رو مشت شده به کمرش زده بود و از شدت ناراحتی و خشم ناخنهایش را به کف دستانش می فشرد.

با لبانی محکم از عصبانیت گفت:

\_ازدواج من؟ کدومشون؟

لگان - اون واقیعه.

دنی - ازدواج من و تو واقعی بود.

لگان - آره دومی یه اشتباه بزرگ بود. شنیدم یه خونه پنج میلیون دلاری تو یونان، با کلی اموال قدیمی تو دالاس داشته. عضو بهترین کلب هم بوده. انقدر اوضاعش خوب بوده که همه بهش حسادت می کردن.

و با کنایه ادامه داد:

\_دنی اون می تونسته همه فامیل شما رو به نوایی برسونه.

این حرفا دنی رو سخت اذیت کرد. اون واقعا داشت در مورد دنی کم لطفی می کرد؟ دنی از شدت فشار روی

پیشانیش چین نشسته و لبانش از هم باز مانده بود. آهسته گفت:

\_معذرت می خوام و برگشت که بره.

دنی در حال رفتن بود که لگان اونو آهسته به سمت خودش کشید.

لگان - متاسفم، نباید این چرت و پرتا رو می گفتم. چرا نمی زنی تو دهنم؟

اما دنی برگشت. لگان انگشتانش را به دور بازوی ظریفش انداخت و دوباره و این بار با محبت اون رو برگردوند.

لگان - دنی منو نگاه کن.

دنی برگشت و چشمانش غرق اشک.

لگان - متاسفم.

دنی - تو خیلی بی انصافی لگان. با همه مهربونی به جز من. چرا با من اینجوری رفتار می کنی؟

لگان آهسته گفت:

\_تو باید بدونی چرا!!

دنی - چون من بهت صدمه زدم؟

لگان - آره.

دنی - ما نمی تونیم گذشته و عوض کنیم.

لگان - من می خوام سعی کنم.

لگان که بادهان بسته شروع به خندیدن کرد دنی رو متوجه خودش کرد. با سرش به پاسیو اشاره کرد. همه به اونا نگاه می کردند.

لگان - بیا می دونم کجا می شه حرف زد.

و راهی رو نشون داد که از جمعیت دور باشد.

دنی - ما داریم کجا می ریم؟

لگان - یه جایی که کسی حرفامون رو گوش نده، یا اگر کسی هم گوش داد حداقل حرفامون رو جایی باز گو نکنه.

دنی - داری منو کجا می بری؟ تو اصطبل؟ یا انبار هواپیما؟

لگان - اصطبل، دوست دارم اسبارو نشونت بدم.

داخل اصطبل آنقدر مدرن و زیبا ود که انصاف نبود اسم اصطبل را به آن داد.

لگان - لباس و آرایش تو مناسب اینجا نیست، دلم نمی خواد جایی که در شان تو نیست قدم بذاری.

لگان به پای دنی نگاه کرد، اون فقط یه صندل به پاش بود که یه بند باریک به دور مچ پایش پیچیده بود و بند باریکی بر روی انگشتان پاش بود.

دنی - اما فکر می کنم اینجا اونطور ها هم نیست، خیلی تمیزه تقریبا مثل خونه است...

لگان تا اواسط اصطبل رفته بود و کنار هر آخوری می ایستاد و راجع به اسبش برای دنی توضیح می داد تا وقتی به انتها رسیدند.

لگان - نظرت چیه؟

لگان به خاطر اسبهایش به خود بالید.

دنی - واقعا زیبان.

خدای من، دنی چقدر در برابر لگان زیبا بود. نوری که از پنجره کوچک اصطبل گذر می کرد بر روی او تابیده بود و

پرتوهای نور بر روش افشاندن شده ود. موهایش از موقعی که شنا کده بود هنوز خیس بود مثل دم اسب زیبا به نظر

می اومد پوست شفافش انگار همه اشعه های نور را قبل از اینکه به چشمان لگان رسد به خودش جذب می کرد.

گرده و ذرات ریز غبار که در ها دور بدن دنی موج می زد، فضای اونا رو دوست داشتنی تر می کرد. دنی زیر نور

آفتاب با موهای طلایی و چشمانی عسلی رنگش مثل پری دریایی، مثل تکه خورشیدی بود در پوشش دختری زیبا.

برهم تبسمی زدند. اما یه دفعه خطوطی بر روی پیشانی لگان نشست. مثل این که فکری آزار دهنده به ذهنش خطور کرد.

دنی - تو که یه لحظه پیش داشتی می خندیدی، چرا اخم کردی؟

لگان - ازدواجت چطور شد دنی؟

دنی آهی کشید.

دنی - اون دقیقا همون چیزی بود که پدر و مادرم می خواستن.

لگان - حدس می زدم... تو چطور؟

لگان - حدس می زدم... تو چطور؟

دنی - خیلی اذیت شدم. اون می خواست هر چیزی که اراده می کنه رو بدست بیاره جذاب و سر کیف بود. همیشه آماده رفتن به این مهمانی و آن مهمانی. فکر می کردم شاید سرگرمی هایی که اون دنبالشه افسردگی من رو هم خوب کنه.

لگان - نشد؟

دنی - نه.

لگان - واسه همین جدا شدی؟

دنی - این ه علاوه خیلی چیزای دیگه.

دنی با این حرفش به لگان فهموند مسائل زیادی پشت این حرف خوابیده.

لگان - از اون به بعد تنها زندگی می کنی؟

لگان سعی کرد که موقع پرسیدن این سوال خودش رو عادی و ی تفاوت نشون بده اما نتونست.

دنی - نه، می شه این سوال رو درباره خودت هم جواب بدی؟

چشمان لگان ناگهان برقی زد و نگاهش لحظه ای به نقطه ای خشک شد. نگاهش را برگرداند و گفت:

\_دنی من یه مردم.

دنی - و و چون یه مدی تمام بی موالاتی هات رو می بخشی؟

لگان - هر چی رو میشنوی باور نکن. بیشترش شایعس.

دنی لحظه ای برندازش کرد و گفت:

\_از اینی که هستی راضی ای؟! نیستی لگان.

لگان لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:

\_بله نیستم، فکر کنم برای اینکه با افتخار از کاری که کردم حرف زدم باید عذر خواهی کنم. اما هیچ کدوم از این

کارا برام راحت نبود.

و با عصبانیت کنار دنی ایستاد و ادامه داد.

لگان - تو می دونستی من از همه بچه های کلاس دو سال بزرگتر بودم می دونی چرا؟ چون وقتی یه بچه کوچک بودم

مجبور بودم خونه بمونم و کار کنم. چون ما خیلی فقیر و گرسنه بودیم من نتونستم برم مدرسه و معلم با من دو سال

رو جدا کار کرد تا این که تونستم به مدرسه برسم. من می بایست هم ورزشکار خوبی می بودم و هم دانش آموز.

باید تو هر چیزی اولین می شدم. چون ما فقیر بودیم در غیر این صورت همه منو مسخره می کردن.

وقتی تو دائماً مشغول مهمونی رفتن بودی من داشتم کار می کردم تا هزینه رفت و آمد و تحصیلم رو در بیارم. بعلاوه پولی که باید خونه می فرستادم. با این حال فقط پنج سال طول کشید تا مدرک مهندسیم رو بگیرم. آخرش هم وقتی برگشتم دیگه حس و انگیزه ای برای ساختن زندگی نداشتم.

دنی - اما تو مجبور نبودی چیزی رو به کسی ثابت کنی لگان، تو همیشه بهترین بودی.

لگان سرسختانه سرش را تکان داد و گفت

\_ اما اونقدر خوب نبودم که همسری که خودم می خوام رو داشته باشم.

دنی به دستانش نگاهی انداخت. لگان انگشتانش را زیر چانه دنی برد و خیلی بی احساس سرش را بالا آورد.

لگان - می دونی وقتی پدرت تو رو به دالاس برد انبار الوارش رو فروخت؟ الان من مالک اون انبارم. اون موقع کار چوب شغل دوم پدرت بود. واسه همین سال دوم شما اومدین اینجا. اینطور نبود؟ پس پدرت می تونست با اومدن شما یه کار فرعی هم داشته باشه.

دنی - آره اما اون یه داستان قدیمیه. من برای تو خوشحالم نه متعجب. من می دونستم تو موفق می شی.

لگان - اما نتونستم برای همسرم شوهر لایقی باشم.

دنی - اینطور فکر نمی کنم. پدر مادرم نداشتن.

لگان فریاد زد:

\_ اما تو هم به حرف اون گوش دادی.

دنی - آره اون موقع من ترسیده بودم. از کاری که داشتیم می کردیم می ترسیدم. واسه همین به حرفشون گوش کردم.

لگان - اوه دنی.

لگان نزدیکش آمد. نگاهش غرق دوست داشتن و لبریز از نا گفته ها بود.

لگان - چطور می تونم تو رو به خاطر کاری که کردی سرزنش کنم؟ تو نمی تونستی اونطور که نبودی باشی. تو نمی دونستی فقر چیه و هیچ وقت نچشیدی و بلد هم نبودی. تو بلد بودی مهمانی بری و مدرک روانشناسی بگیری که هیچ وقت هم لازم نباشه ازش استفاده کنی و پول در آری. تو اینطور زندگی کرده بودی.

دنی زیر لب گفت:

\_ استفاده می کنم.

اما لگان صدایش را نشنید:

\_ معلومه تو همونطور که همیشه عادت داشتی زندگی می کنی.

لگان دستانش را روی گونه های دنی گذاشت و گفت:

\_ فقط منو درک کن. من همیشه واسه چیزی که بدست آوردم سعی کردم، مبارزه کردم و هنوز هم دارم می جنگم. و دیگه نتونست چیزی بگه.

پایان قسمت دوم.

ادامه دارد....

قسمت سوم

فضا پر بود از زندگی...

لگان - پیش من بمون دنی این همه اون چیزیه که ازت می خوام.

دنی - نمی دونم. باید دربارش فکر کنم.

لگان - کی تصمیم می گیری؟

آیا دنی باید می موند و چیزی رو شروع می کرد که قادر به تموم کردنش نبود؟ نه. اگر حتی یک ذره احساس می

کرد که باید بره همین الان باید سوار ماشین می شد و به دالاس بر می گشت و برای همیشه فکر لگان رو از سرش

بیرون می کرد. اما نگاه های لگان، منطق دنی رو ازش ربوده بود.

دنی دلیلی منطقی برای موندن داشت. اون قول داده بود که با لگان درباره زمینی که قرار بود خریداری کنن صحبت

کنه. آیا این دلیل، توجیه کافی نبود؟ شاید بود شاید نه. اصلا چرا باید دنبال دلیل می گشت؟ اون می خواست بمونه به

همین سادگی. لگان منتظرانه به دنی خیره مانده بود.

لگان - کی تصمیمتو می گیری؟

دنی برگشت و به صورت لگان نگاه کرد. آهسته و با تردید نوک انگشتانش را روی گودی چانه اش گذاشت و گفت:

\_می مونم ولی فقط برای مدتی.

\*\*\*

اسپاد اومد و کنار دنی روی صندلی داخل پاسیو نشست.

اسپاد - چی شد؟

نگاه های دنی مجذوب و مفتون لگان که د زمین والیبال مشغول مسابقه بود مانده بود.

اسپاد تکرار کرد: چی شد؟

و انگشتانش را جلوی چشمان دنی آورد و دستش را تکان داد تا او رو به خودش بیاره.

دنی پلک زد و به طرف اسپاد چرخید.

اسپاد - چی شد؟ قرار شد دوباره با هم باشین؟

صورت دنی از خجالت سرخ شده بود.

اسپاد آهسته و با دلگرمی گفت: فکرش رو نکن.

نگاه دنی دوباره به طرف زمین بازی رفت. لگان رو دید که دنبالش می گشت. توپ از پشت سر به سرش خورده بود

و صدمه دیده بود. اما بچه ها به زور اونو به بازی برگردوندند.

اسپاد - می دونی لگان هرگز نتونسته این مسئله رو فراموش کنه؟

دنی سرش رو به طرف اسپاد جرخاند.

دنی - کدوم مسئله رو؟

اسپاد - همون اتفاقی رو که چند شب بعد از فارغ التحصیلی شما افتاد.

رنگ دنی پرید.

\_تو می دونی؟

اسپاد دستش را روی سر دنی کشید و گفت:

\_نگران نباش به جز من هیچ کس از فرارتون و اتفاق های بعدش خبر نداره. فقط جری می دونه که من و اون در واقع یکی هستیم.

دنی-لگان برات گفته؟

اسپاد-خیلی اتفاقی شد. یکی از روزهای تعطیل برای شام پیش ما اومده بود. من بدون منظور یک تکه کاغذ یادگاری که از ازدواج شما نگه داشته بودم رو آوردم و نشونش دادم. تا موقع شام حرفی پیش نیومد. سر شام هم ظاهرا داشت خیلی عادی غذا می خورد اما من متوجه شدم خیلی داغونه. اول فکر کردم واسه این ناراحتی که به میزی که اون موقع خریده بودیم خورده و شکسته اما بعد در حالی که داشت از ناراحتی منفجر میشد و حتی زبانش می گرفت برای ما تعریف کرد که اون شب چه اتفاقی افتاده. اسپاد دست دنی گرفت و فشرد.

\_من لگان رو از دوران بچگی می شناسم تا اون موقع اینطوری ندیده بودمش. بعدش هم خشکش زد. مات و مبهوت فقط به یه جا نگاه می کرد و نوشیدنی می خورد. فکر کنم تا سه روز همین وضع رو داشت. اون بعد از این که درسش تموم شد به هاردویک برگشت و مثل یه تروایی کار می کد. اون فقط می خواست تا جایی که در توانشه پول در بیاره، به هر صورتی که بتونه. من و جری فکر می کردیم همه این کاراش به خاطره تو. اون خیلی سرسخت شده بود می فهمی؟ دیگه اون پسر بی قید که همه ما می شناختیم نبود. پخته شده بود. الان هم خواهر برادر کوچیکش رو به دانشگاه فرستاده و مخارج اونها رو هم می ده. از اون روز به بعد ما جرات نداشتیم سمت رو جلوش ببریم. تا اینکه تدارک برنامه تجدید دیدار بچه هارو می دیدیم. منو کلافه کرد تا یه جووری ازم پیرسه ازت خبری دارم یا نه. می خواست بدون تو هم می یای یا نه.

احساسات معصومانه لگان در گلوی دنی بغضی نهاد که گلویش را به هم می فشرد. آیا قلب لگان شکسته بود؟ او مردی به نظر نمی آمد که به خاطر جدایی از یه دختر این همه رنج بکشد. قوی تر از اینها بود.

دنی به لگان نگاه کرد. در حال پریدن و ضربه زدن به توپ بود. با گامهای قوی و استوارش مثل شیر به زمین می آمد. لگان همان لگان قدیم بود اما دنی با نگاهی متفاوت به او نگاه می کرد و با خودش می اندیشید.

یعنی تا به حال چند نفر احساسی مثل من به لگان داشتند؟ چند نفر آرزوی داشتن اون رو، می کشیدن؟ و نگاهش به کنار استخر افتاد. ال و لانا روی نیمکتی نشسته بودند.

دنی-من مطمئنم کل رنجی که کشیده روی هم شاید یک دقیقه بوده. اون هم اگه تازه کشیده باشه. وقتی راجع به ازدواجم حرف می زد عصبانی بود و زود حرفش رو تموم کرد. شاید چون حرف زدن راجع بهش به غرورش لطمه می زنه.

اسپاد در حالی که به حرفهای دنی گوش می کرد ناگهان چشمش به ال و لانا افتاد و خنده تمسخر آمیزی روی لبانش نشست.



اسپاد-اما تا به حال هیچ کسی نبود که لگان بخواد راجع بهش جدی فکر کنه.هیچ کس نبوده که اون رو واسه ازدواج بخواد. اون، شاید از نظر مردم یه پسر هرزه و خوشگذرون بوده اما اگه از من و جری بیرسی فقط یک عشق تو زندگی اون بوده که اون هم تویی عزیزم.

لانا و ال به سمت دنی و اسپاد می آمدند.

ال-مهمانی بزرگی اسپاد، من و لانا داریم می ریم. دنی از دیدنت خوشحال شدم. اگه اومدم دالاس بهت زنگ می زنم. و رفتند.اسپاد پشت سرشان خندید و گفت:

\_ما رو واسه ازدواجتون دعوت کنین.

لگان از آن طرف آهسته به این سو می دوید و صورت و گردنش را با حوله پاک می کرد. وقتی به آنها رسید پرسید:

\_ال و لانا رو دیدید؟

از صدایش کاملاً معلوم بود از بابت جفت شدن آنها اصلاً ناراحت نشده و برایش بی اهمیت بود.اسپاد به دنی نگاه کرد و با چشمکی دنی رو متوجه این قصه کرد.همه بچه ها مشغول آدرس دادن به هم بودند و قول می دادند تا مهمانی سال بعد با هم در تماس باشند. هرچند همه خسته و آفتاب سوخته به طرف ماشینهاشون می رفتند اما همگی از بابت این مهمانی خیلی راضی بودند.

لگان-تو نباید این کار رو کنی اسپاد.

اسپاد باقی مانده مواد خوراکی و ظروف رو داخل سینی می گذاشت تا به خانه اش برگرداند.

اسپاد-تو خونت رو در اختیار ما گذاشتی. کمترین کاری که می تونم وست بکنم اینه که خونت رو برات مرتب کنم. من مسئول تدارکات این مهمانی بودم پس مسئول خرابکاریاشم هستم دیگه.

اسپاد متوجه جری شد که روی ظروفی دلا شده بود و از باقی خوراکی ها ناخنک می زد.

اسپاد-جری شکم رو فراموش کن. بیا کمک.

جری با شیطنت گفت:

\_من فکر می کردم تو از اعضای انجمنی و باید کارت مهمتر از این حرفا باشه.

اسپاد-شما بهتر محتاط تر رفتار کنی آقا.

و در حالی که با خشم به جری نگاه می کرد و دستانش را به کمرش زد و گفت:

\_هنوز از دستت کلافم. تو جلوی همه منو سادلوح و کودن خطاب کردی.

جری کنارش اومد و از ته قلب او را در آغوش گرفت.

جری-از دلت در می یارم اسپاد.

اسپاد با حالتی سرزنش کننده گفت:

\_قول می دی؟

اسپاد به سمت دنی رفت. بغلش کرد و گفت:

\_احساس غریبگی نکن.

دنی-من همچین حسی ندارم.

اسپاد رو به لگان کرد وبا حالتی که می خواست او رو وادار به تعهد کنه گفت:

\_تو هم به دنی قول بده.

لگان- همه سعیم رو می کنم.

بعد از رفتن بچه ها همه جا ساکت شده بود. دنی متوجه تاریکی هوا نشده بود. اواخر تابستان بود و آسمان شفاف. دنی طبق عادتش مشغول مرتب کردن کوسنهایی شد که بچه ها رو به روی شومینها تاق نشیمن بهش تکیه داده بودند و روی زمین پخش و پلا بود. تا این که قدم های آهسته لگان رو پشت سرش حس کرد.

لگان- گشنته؟

دنی سرش رو تکون داد:

\_بعد اون همه ناچس(نوعی غذا) که خوردم؟ نه ممنون.

لگان- تشنته؟

و در جواب خودش ادای دنی رو در آورد:

"بعد اون همه آب میوه؟"

لگان- قهوه چی؟

دنی با لخنه ملایمی گفت:

\_ کمی.

لگان- منم می خوام. حس نمی کنی وسط دریایی؟

لبخنه دنی احساس خوب درونش را به لگان نشون می داد، و گفت:

\_ می تونم، حسش می کنم.

نیم قرص ماه و ذرات درخشان ستارگان که در سیاهی شب قابل رویت بودند، درخشش شگفت انگیز و نقره ای رنگی داشتند.

لگان- من هنوز تو رو همسر خودم می دونم.

دنی- من همسرت نیستم لگان. این مال خیلی وقت پیش بود. از اون به بعد خیلی اتفاقات برای هر دمون افتاده و خیلی چیز هارو عوض کرده.

لگان- اما من مدعی داشتن چیزیم که مال خودمه. من تو رو می خوام دنی، من شب آخر هم بهت گفتم. ازت می خوام یک روز همکه شده مال من باشی. می خوام تاسه یه روز هم که شده با همسرم زندگی کنم. همه دلایلی رو هم که برام آوردی قبول دارم. اما اگر به خاطر من اینجا نیستی پس چرا برگشتی؟ چرا فوراً برنگشتی دالاس؟ دنی دنبال دلیلی می گشت تا بتونه از جواب دادن طفره بره..

دنی- من می خواستم راجع بع خرید یکی از زمینها با هات صحبت کنم.

کاملاً معلوم بود که لگان انتظار شنیدن چنین حرف تهی از هر احساسی رو نداشت. سرش رو برگردوند و دقیق به چهره دنی خیره شد.

لگان- چی گفتی؟

لگان به شدت عصبی و گیج شده بود. دنی مضطرب و نگران، لبان خشکیده اش را زبان زد تا تر شود. این وقت مناسب برای گفتن چنین مسئله ای نبود و دنی هم این رو می دونست و چاره ای نداشت. لگان به شدت خشمگین بود و دنی جرات نداشت توضیح دادنش رو برای بعد بگذارد.

دنی- من... من..... در یک انجمن کار می کنم. شاید راجع بهش شنیده باشی.

لحظه ای مکث کرد و به لگان نگاهی کرد. تبسمی کرد تا شاید شرایط را بسنجد اما خشم لگان حتی ذره ای التیام نیافت.

لگان- ادامه بده.

دنی- ما برای بچه هایی که معلولیت جسمی و ذهنی دارند سرمایه ایجاد می کنیم. می خوایم یه کمپ تابستونی براشون بسازیم، زمینی که تو شهرستان هاردویک داری واسه این کار خیلی مناسبه. سرپرست گروه خانم منف چند هفته پیش راجع بهش نامه ای برات نوشته بود، وقتی داشتم می اومدم اینجا داوطلب شدم که با تو در این مورد صحبت کنم.

و به سختی آب دهانش را فرو داد.

\_زمینت رو به ما می فروشی گان؟ کمتر از قیمت؟

لگان چند دقیقه طولانی مکث کرد. رویایی که در ذهنش با همسر دیر یافته اش ساخته بود برایش به داستانی پوچ و کثیف تبدیل شد. بعد شروع به لرزیدن کرد، صدایی عجیب مثل فوران آتشفشان از درون سینه اش حس می شد. صورت غضبناکش را رو به روی دنی آورد.

انتظار می رفت فریاد بکشد اما با صدای آرامی گفت:

\_یعنی تمام روز داشتی احساس منو بازی می گرفتی؟ بازی می کردی و می خواستی با حرفات منو فریب بدی؟ می خواستی منو آماده کنی تا ازم کمک خیر خواهانه بخوای؟

دنی-نه!

لگان-ظاهر قضیه که اینطوره.

دنی-چطور می تونی همچین فکری کنی؟

لگان-فکر دیگه ای می شه کرد؟

لگان با خشم قدم می زد و زیر لب نفرین می کرد. گوشه های دنی از شنیدن زمزمه های لگان آزده می شد. به دنی نگاه می کرد و نفسش از میان دندانهایش بیرون می اومد و صدایی ایجاد می کرد.

لگان-البته من اصلا نباید تعجب کنم، از تو توقع دیگه ای نمی شد داشت، قول ازدواج زیاد واسه تو معنی نداره، غیر از اینه دنی؟ تو اصلا از چیزی می ترسی؟ چیزی واست مهم هست؟

دنی می خواست داد بزنه:

\_آره. انجمنی که تو هیچ وقت نمی تونی بفهمی آقای وبستر.

دنی نمی خواست در چنین لحظه ای که لگان اونو بی احساس و بی عاطفه شناخته راجع به کارش واسش توضیح بده. اون می خواست گریه کنه، اشک بریزه و این ذهنیت رو که از اون یه گناهکار ساخته بود و خودش رو که خیلی از اون پاک تر و بی گناه تر از اون می دید رو از بین بیره. اما رد این شرایط نمی تونست خشمش رو بیرون بریزه. دستان لرزانش رو روی سرش گذاشته بود.

دنی-این کار خیلی مهمه لگان.

صدایش بی حس و ناتوان شده بود و شروع به لرزیدن کرد.

لگان-حتما هم همینطوره دنی. تو فکر می کنی من یه اردوگاه تابستونی رو از بچه های معلول دریغ می کنم؟ راستش اینکه خانمی مثل تو داره بین مردم سرپرستی می کنه منو یکم عذاب می ده.

دنی-من مدیر جامعه نیستم لگان.

لگان-من تو روزنامه ها خوندم دنی. من عکست رو تو مسابقات قهرمانی گلف و مدل لباس و تو بخش سرمایه گذاری ها می دیدم. وقتی می بینم اینقدر که چاپ شدن عکست تو روزنامه برات مهمه کار کردن واسه این بچه ها برات مهم نیست چطور باید باورت کنم؟

دنی-تو مغروری لگان. تو فکر می کی نیازمندان چشمشون رو به کمک تو دوختن.

انگار دنی حرف لگان رو نشنیده بود و ادامه داد:

\_کار تو چیه؟ بر گرد و به دوستانت یه نگاه بنداز. شماها با هم رقابت می کنین که ببینی کی بیش تر از همه کمک

جمع کرده. حاضری تا کجا بری تا بیشترین کمک رو جمع کنی؟

دنی-تا جایی که مجبور باشم می رم.

لگان-می خوای یه تیکه از مو تو بکنم تا ببری و بهشون نشون بده چقدر داری خودت رو توی این راه وقف می کنی؟

دنی-بسه دیگه لگان. همه چیز رو فراموش کن. من دارم بر می گردم.

لگان آستینش را محکم گرفت و به سمت خودش کشید.

لگان-دنی تو اون زمین رو می خوای؟

دنی-گفتم که فراموشش کن.

لگان-ازت سوال کردم تو اون زمینو می خوای؟

دنی-آره. حاضری بفروشیش؟

لگان-نه.

دنی از اینکه دوباره ازش خواهش کرده بود احساس حقارت و خواری کرد.

لگان-اما من اونو به تو می دم.

دنی جا خورد و او را نگاه کرد. نگاه هر دو در نور ماه یخ زده بود.

دنی تته پته کنان گفت:

\_می د...ی؟؟؟ فکر کردم گفتمی... .

لگان-پول نمی خوام. می دونی در ازاش ازت چی می خوام.

وقتی دنی متوجه منظورش شد به نفس نفس افتاده بود. اوه خدای من. اون نمی دونست داره چه در خواستی می کنه،

هر کس از شنیدن چنین حرفی متحیر می موند. دنی به خودش قول داده بود به بچه ها کمک کنه. اونا رو کمک دنی

حساب می کردن اما... یعنی دنی بعد از اینکه یک روز با لگان، همسرش زندگی کنه می تونه ترکش کنه؟ می

بایست که بتونه. به لگان نگاه کرد. ساکت و منتظر جواب بود. این همان دنی بود که لگان مدتها منتظرش بود تا... و

این شرایط رو فرصت خوبی می دونست تا معامله خوبی کنه، و در ازاش چیزی رو که می خواد ازش بگیره.

و اما برای دنی روزی پر از عشق خواهد بود. تا اینکه بالاخره حریم امن همسرش رو احساس کنه، و حرفای عاشقانه

لگان تو گوشش زمزمه بشه. اونو بخشی از وجود و قلب خودش بدونه و وجود همسرش رو زیر سقف مشترکشون

حس کنه. دنی به آرامی گفت:

\_بسیار خوب. تو معامله کردی.

لگان آرام شده بود.

لگان-شب بخیر دنی.

دنی-شب بخیر؟ یعنی چی؟

لگان-تو اینجا پیش من می مونی.

دنی-چی؟ برای چه مدت؟

لگان بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

پایان قسمت سوم

صفحه 74

ادامه دارد....

قسمت چهارم

دنی به شدت عصبانی بود قدم می زد و زیر لب لگان رو نفرین می کرد. غرور و لجبازیش اجازه نمی داد اونجا رو ترک کنه از لگان خواهش کنه که از این معامله مسخره صرف نظر کنه، اون خودش با چشمان باز به اونجا اومده بود. پس فقط خودش رو مقصر می دونست و سرزنش می کرد. دندانهایش رو به هم می فشرد. ملافه ای به درد نخور از اتق مهمان برداشت. ملافه خوش بویی بود. جایش خیلی گود و معذب بود. آنقدر در جایش غلت خورد و افکار ناراحت کننده عذابش داد تا اینکه بالاخره خوابش برد. وقتی بیدار شد خورشید کاملا درآمده بود. اول کمی خودش را کمی مرتب کرد، اتفاقات شب گذشته رو به روی چشمانش نقش بست. لباسش را درآورد و دنبال چیزی برای پوشیدن گشت. نمی خواست لگان اونو با این لباس خواب ببینه. به حمامی که داخل اتاقش بود رفت و پشت در حوله ضخیم تنی رو که آویزان بود پیدا کرد. اما لباس مناسبی نبود و اونو راضی نمی کرد. دوست داشت جلوی لگان مثل همیشه کاملا پوشیده باشه. موهایش را پشتش ریخت و آماده دعوا وارد هال شد.

چه صبح قشنگی. بوی خوش صبحانه به مشامش رسید و به دنبال بو به طبقه پایین به سمت آشپزخانه رفت. تابش خورشید صبحگاهی اونجا رو کاملا روشن کرده بود. لگان پشت میز گرد آشپزخانه نشسته بود و ورقه های روزنامه صبح یکشنبه دالاس، دور صندلیش بر روی زمین پخش و پلا بود. آرام قهوه می نوشید و پایش رو روی صندلی مقابلش دراز کرده بود. موهایش نامرتب و تی شرتی کهنه به تن داشت. صورتش را اصلاح نکرده بود و چانه اش از رویش ریش متمایل به سبز شده بود. خیلی عجیب به نظر می رسید.

وقتی صدای آهسته قدمهای دنی رو شنید که وارد آشپزخانه می شد گوشه روزنامه اش را دلا کرد. به دنی نگاهی کرد و لبخندی دوست داشتنی بر روی لبانش نقش بست. بعد روزنامه را پایین گذاشت و بلند شد و بالای سر دنی ایستاد.

لگان-صبح بخیر، عشق من.

دنی متعجب تر شده بود. فکر می کرد این کار لگان نشان دهنده پیروزی و سلطه جویی اوست اما این فقط یک ابراز عشق معصومانه بود.

لگان-خوب خوابیدی؟

کارای لگان اونو سخت متعجب کرده بود. گره کمر بنده حوله اش رو محکمتر کرد و با عصبانیت داد زد:

\_ نه خوب نخوابیدم. لگان این بازی که پیش گرفتی دوامی نداره تونمی تونی منو اینجا نگه داری.

لگان-جالبه. وقتی اومدم بهت سر زدم مثل یه بچه نوزاد خوابیده بودی.

لگان اصلا به حالت عصبانی او اعتنا نکرد و ادامه داد:

\_ داشتی خور و پوف می کردی.

دنی-نه اینطور نیست.

البته اگر دنی چنین خوابیده بود حقیقتا نمی دونست. چون خیلی وقت بود کسی رو نداشت که طرز خوابیدنش رو

دیده باشه و بخواد براش تعریف کنه.

دنی- من نمی خوام راجع به خور و پوف کردن صحبت کنم، من ی خوام راجع به..... .

لگان-فکر خوبی، مطمئنا الان گشنته بشین صبحانه گرم حاضره، جای می خوری یا قهوه؟

لگان حالت خشم دنی رو کاملا نادیده گرفتو برگشت تا برای دنی از کابینت فنجان و نعلبکی درآورد.دنی نامد به

لگان نگاه می کرد

دوباره تکرار کرد:

\_ قهوه یا چای؟

لبخنده لگان خیره کننده بود و هر نقشه ای که دنی تو ذهنش برای دعوا کشیده بود به آشتی و آاش تبدیل کرده

بود.زیبایی محسوس کننده اش دنی رو کم کم خاموش کرد. آرام جاب داد:

\_ قهوه، بدون خامه و شکر.

در حای که موتد رو نصف به نصف مخلوط می کرد گفت:

\_ خنده دار نیست؟ ده ساله ما با هم ازدواج کردیم و من هنوز نمی دونم تو چجور قهوه ای دوست داری. تازه این

یکی از هزاران چیزاییه باید بدونم.

لگان با این حرفا دوباره با دنی عهد می بست، می خواست ازش قول بگیره. و با این حرفا احساسات دنی قلقلک داده

می شد. فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت:

\_ بشین.

دنی-نمی خوام بشینم. می خوام باهات حرف بزنم.

لگان-نشسته نمی تونی حرف بزنی؟

دنی-با این مزه ریختنات نمی تونی هیچی رو درست کنی. نمی تونم بشینم روبروت باهات صبحانه بخورم و وانمود

کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

لگان-هیچ اتفاقی نیوفتاده.باور کن.من مطمئنم هنوز اتفاقی نیوفتاده.

دنی بی خبر از رنگ سرخی که بر گونه هایش نشسته بود و اونو گرم می کرد گفت:

\_ لطفا به من بگو تو این شرایط چطور می تونم راحت باشم؟

لگان-چرا نباید راحت باشی؟

دنی-من حتی به لباس مناسب تنم نیست. این خیلی بده. می شه خواهش کنم بری و کیمو از ماشینم بیاری؟ می خوام لباسای خودمو تنم کنم.

لگان-قبلا واست آوردم. بعد از صبحانه می تونی بری و لباستو عوض کنی. حالا بشین و صبحانتو بخور.

دنی با دیدن حالت محکم لگان، جز گوش دادن به حرفاش چاره ای ندید.

لگان-گشنت نیست؟

دنی-نه.

صورت لگان باز درهم رفت و دنی سریع گفت:

\_تو بخور. من زیاد اهل صبحانه خوردن نیستم.

لگان در فر رو باز کرد و دو تکه گوشت با تخم مرغ املت شده بیرون آورد. وقتی آنها رو روی میز گذاشت، اشتهای دنی باز شد.

لگان-شیرینی زغال اخته دوست داری؟

تکه نانی که گرم تر بود برداشت و کنار غذای دنی گذاشت.

دنی-نه. اینارو خودت درست کردی؟

لگان-تخم مرغ و گوشت و آره اما شیرینی رو خدمتکارم درست کرده و گذاشته فریزر. من تو درآوردن غذا از

فریزر و گذاشتن تو ماکرو ویو خیلی مهارت دارم. دنی-خدمتکار؟ تو که همیشه مخالف خدمتکار بودی.

لگان-من به مردم و تنها زندگی می کنم. پس باید از یکی بخوام تا به کارای خونه رسیدگی کنه.

دنی-حالا الان کجاست؟

لگان-چند روزی فرستادمش مرخصی.

دنی-کی؟

لگان-امروز صبح.

دنی-پس حسابی نقشه کشیده بودی که من رو اینجا نگه داری.

لگان-تو هم همینو می خواستی. مگه نه؟

دنی-مسئله خواستن نیست، مسئله طول دوره قراردادمونه.

لگان-تو می تونستی قبول نکنی اما پذیرفتی.

دنی که نمی خواست تمایلش مشهود باشه گفت:

\_ممکنه تجدید نظر کنم.

لگان-اما نکردی تو روی اون زمین خیلی حساب کردی.

دنی-هیچ فکر کردی که من وظایف دیگه ای هم تو زندگیم دارم؟

لگان-کسه دیگه ای تو دالاس منتظرته؟

دنی نگاهش رو برگردوند اون می تونست به دروغ بگه آره. اما چه سودی واسش داشت؟ لگان که اجازه نمی داد

دنی جایی بره.

دنی-نه، هیچ کس. نه؟

لگان بی نهایت خوشحال شد اما در اوج غرور اصلا به روی خودش نیاورد و در حالی که با تعجب به بشقاب دنی اشاره می کرد گفت:

\_ بعضی ها که گرسنه نبودن. اهل صبحانه خوردن نبودن  
دنی - خیلی عالی بود. بیشتر از اون که فکر شو می کردم خوردم.

لگان صادقانه گفت:

\_ من هم اشتها زیاد شده.

لگان با عشق به دنی نگاه می کرد.

لگان - تاحالا شده تو این ده سال منو بخوای دنی؟ یا اینکه دلت برام تنگ شه؟

دنی زیر لب گفت:

\_ فقط چندبار.

لگان با شهامت گفت:

\_ اما من همیشه بهت فکر می کردم. به خواستنت. به اینکه چقدر دلم برات تنگ شده.

دنی - لگان!

لگان - نمی خواد نشون بدی از حرفم تعجب کردی. تو خودت هم اینو می دونستی.

دنی - دخترای خوب راجع به این چیزا فکر نمی کنن.

لگان - ای دروغگو.

و ناگهان ساکت شد و چند لحظه ای به فکر فرو رفت.

لگان - تا حالا شده بود پشت یه میز چوبی موقع خوردن صبحانه، عشق رو تجربه کنی؟ طعم زندگی رو بچشی؟

وقتی ظرفهارو جمع کردند، لگان دنی رو به یکی از اتاقهایی کهشب گذشته دنی در یکی از آنها خوابیده بود راهنمایی کرد.

لگان - این اتاق اصلیه خیلی بزرگ و ترسناکه و پشت دیوارش طبقات ویدئو و ضبط و کتابخانه و ... تعبیه شده. و دوتا صندلی راحتی روبه روی شومینشه. پنجره هاش به طرف جنگل دلگیر تگزاس باز می شن.

دنی نزدیک درگاه ایستاده بود و می تونست داخل حمام را ببیند. وانش واقعا فوق العاده بود و در مقایسه با استخر المپیک مثل استخر بچه ها بود.

لگان - نظرت چیه؟ انگار یه چیزی تو دلت گفتی.

دنی - واقعا عالیه.

و با دستاش که فاصله زیادی را نشان می داد گفت:

\_ خیلی بزرگه.

لگان - من اینجارو برای دو خانواده طراحی کردم.

دنی - آره مشخصه.

لگان - کیف هات هم اینجاست.

دو تا چمدانش رو بهش داد.

لگان - سوییچ رو از کیفیت برداشته بودم، حالا بیا بگیرش.



دنی-متشکریم.

و کیفش رو برداشت و دنبال لگان رفت. لگان چمدانهای دنی رو تو اتاق مهمان جای داد. دنی حتی خودش هم نمی دونست از اینکه لگان کیش رو تو اتاق اصلی نگذاشته چه حسی داره.

لگان-من فکر می کنم حمام نسبتاً آمادس. فقط اگر چیزی لازم داشتی و نتونستی پیداش کنی منو صدا کن. دنی-حتماً.

و بعد بدون اینکه حرفی بزنه رفت و در رو پشت سرش بست. پرزهای بلند فرش پای لخت دنی رو نوازش می داد. همه چیز مجلل و زیبا بود. بدن دنی می لرزید و قلبش به شدت می تپید. و حالا لگان اونو تنها گذاشته بود.

عصبانی به درون حموم قدم برداشت و رو به داویر می کرد و می گفت:  
\_ لعنت به این بازیه احمقانه.

دنی تصمیم داشت سریع دوش بگیره و لباسش رو بپوشه و بره و از لگان بپرسه که با این معامله داره چی تو سرش می پروونه. و بعد هم باید به دالاس بر می گشت. اما وقتی وارد حموم شد دسته گلی رو دید که صبح با چشمان خواب آلودش متوجهش نشده بود. داخل جام پر از شکوفه های زرد و درونش یک کارت بود:

چشمان زیبای تو نازنین همسرم وقتی در خواب ناز بودی، در باورم نمی گنجید.

بدن دنی با خوندن کارت به لرزه افتاده بود. دلش می خواست آرزوهایش در خیال نباشد و رنگ واقعیت بگیرند. زانوهایش یخ و بی حس شده بود و دوش گرفتن هم هیچ کمکی به حالش نکرد. می خواست ه سرعت لباسهایش را بپوشد و آنجا را ترک کند اما چشمش به دسته گل و کارت می افتاد....

لباسش را پوشید و روی چهار پایه در جایی که مناسب لباس پوشیدن بود نشست. لامپ های روی آینه فضای مناسبی برای آرایش کردن فراهم کرده بود. ناگهان در پشتسرش باز شد. لگان موهایش خیس بود و معلوم بود اون هم حمام بوده. شلوارک و پیراهن به تن داشت و لبخندی بر لب.

دنی-باید در می زدی.

گان ناراحت شد و به در گاه تکیه داد. دنی یک مداد ابرو برداشت و به جلوی آینه رفت و کاملاً بی تفاوت برخورد کرد. دنی-من فکر می کنم تو مشکل روحی داری و همش دوست داری تو خونه لخت راه بری. چرا جلوی من با شلوارک راه می ری؟

لگان-این مشکل روحی من ریشه در زمانی داره کهبا یه خواهر و برادر و پدر و مادرم مجبور بودیم تو یه خونه کوچیک زندگی کنیم و به خاطر شرم و حیا جلوی پدر و مادر و خواهرم همیشه می بایست رعایت لباس پوشیدنم را می کردم.

دنی می بایست زبانتلخ و نیشدارشو قدری کنترل می کرد. ناراحت و پشیمان از گفته اش در آینه به لگان نگاه می کرد. اون می دونست تمایلی به بحث و دعوا نداره. پس سعی کرد جبران کنه.  
دنی-این گلها واقعا زیبان.

لگان-برو لباست رو بپوش تا دیر نشده.

دنی-دی؟ مگه برناه ای داری؟

لگان-اگه عجله نکنی ساعت یازده اونجا نمی رسیم.

دنی-مگه قراره جایی بریم؟

لگان- امروز شنبس. می خوایم به کلیسا بریم.

و به کلیسا رفتند

\*\*\*

دنی- نمی شه تو بالکن بشینیم؟

دنی هر چند خیلی ناراحت و اندوهگین بود اما سعی می کرد اندوهش را زیر تبسم هایش پنهان کند. لگان اون رو به

سمت ردیف سوم راهرو وسط برد.

لگان- من معمولا رو این نیمکت می شینم.

یکی از راهبان کلیسا به طرف لگان اومد باهم سلام و دست دادند و به لگان کتاب دعایی داد.

دنی- تو همیشه می یای اینجا؟

لگان معصومانه جواب داد:

\_هر شنبه میام. مگه تو کلیسا نمی ری؟ یا اینکه انقدر سرت شلوغه که حتی وقت این کار رو هم نداری؟

حرف لگان خیلی کنایه داشت و از صورت دنی و لرزشی که ناگهان به تنش نشست فهمید چقدر حرفش اون رو

اذیت کرده.

دنی- درباره کارم این قدر کنایه نزن لگان، راجع بع هیچی کنایه نزن ولی راجع به کارم ازت خواهش می کنم.

لگان- معذرت می خوام. نمی خواستم به کارت توهین کنم.

لگان با چنان خلوصی حرف زد که دنی تلخی حرفش را فراموش کرد و حتی لبخنده رضایت به لبش نشست

دنی- در جواب سوالت هم باید بگم من هم مرتب می رم کلیسا.

لگان خندید و گفت:

\_خیلی خوشحالم که تو هم تو مسیر درست قدم بر می داری.

دنی درحالی که دامنش را روی زانویش مرتب می کرد گفت:

\_خیلی خودت رو مقدس و پاک نشون می دی.

لگان- چطور مگه؟

دنی- موندم مردم راجع به رابطه من باتویی که اینقدر پاکی، تو این مدت چه فکری می کنی؟

لگان- اونها احتمالا فکر می کنن من آدم خیلی زرنگی هستم.

دنی- و اگه بدونن من و تو یک شب رو باهم زیر یه سقف گذروندیم راجع به پرهیز کاری تو چه فکری می کنی؟ یا

اینکه واسشون جای تعجبی نداره؟؟؟

چشمهای لگان غرق شیطنت بود.

\_ساکت الا دعا شروع می شه.

کنار هم ایستادند. کتاب سرود نامه مذهبی رو دستشون گرفتن و به صدای آهنگین دعا گوش کردند.

برای دنی ایستادن کنار لگان غرور آفرین بود. لباس آبی تیره ای پوشیده بود و کاملا برانداز هیكلش بود. لگان هم

لباسی سفید و رسمی و کراواتی هماهنگ با آن به تن داشت. با سر آستین های فرانسوی با توپ های طلایی رنگ

سرس که مثل موهای طلایی اش می درخشید و از او بوی صابون و عطر خمیر دندان نعنایی تراوش می شد.

وقتی سرشون رو به حالت تعظیم خم کردند دنی حالت معنوی پیدا کرده بود که هیچ وقت چنین حسی تجربه نکرده بود. از لحظه ای که دنی لگان رو بعد از مدتها دیده بود، از خدا خیلی چیزها طلب کرده بود. حتی اگر تا آخر عمرش روزی مثل آن روز را نمی دید، تا همیشه واسه همچین روزی خوشحال و سپاسگذار خدا بود. دنی برای قوت قلب به لگان نزدیک تر ایستاد تا حضورش رو بیشتر احساس کنه.

حس غریبی به لگان می گفت او هم حاجت دنی رو از خدا طلب کرده.

بعد از مراسم دعا دنی رو به اونهایی که نمی شناختن معرفی کرد و همچنین به کسانی که اونو خیلی سال پیش می شناختن. لگان حقیقتا بین آنها مورد احترام بود، با همه دوست بود و اگر هم با کسی حرف نمی زد با لبخند باهاش ارتباط برقرار می کرد. موقع برگشتن وقتی به طرف ماشین می رفتند سه تا بچه نسبتا توپول به طرف اونها رفتند و به سرو کولشان آویزان شدند. لگان بهشون سلام کرد.

اسپاد هم مشغول بچه کوچیکش بود که همینطور از شانه هاش بالا می رفت و جری هم پشت سر بچه اش پیر پیر می کرد. همه به هم سلام کردند و دنی رو به بچه ها معرفی کردند. اسپاد با دلخوری تمام پرسید:

خوبه. بین شما چه خبرایی هست؟

رنگ از صورت دنی پرد. لگان خندید. جری گوشزد کنان گفت:

اسپاد ما هنوز تو کلیساییم. بچه ها هم هستن.

اسپاد-بسیار خوب. من فقط می خوام بدونم.

و سریعا لگان و دنی رو زیر نظر گرفت تا با هم اشاره ای رد و بدل نکنند.

اسپاد-نکنه قرار شده باهم زندگی کنین؟ آره دنی؟

لگان آهسته و ملایم دست روی شانه های دنی انداخت و گفت:

برای مدتی.

اسپاد-کجایی؟ هتل؟ اما شما که به ما هیچ چیز نگفتید.

لگان دست دنی رو گرفت و به طرف ماشین برد. دنی هم خنده اش گرفته بود.

لگان-خداحافظ اسپاد.

لگان-حالا کجا بریم؟ رستوران یا ساندویچ کنار استخر؟

دنی-کدوم استخر؟

لگان-استخر خودمون.

دنی-با ساندویچ ماهی تن.

لگان-خودت هم باید تو درست کردنش کمک کنی.

دنی-اینقدر هم سخت نیست.

دیگه خندیدن و شاد بودن واسه دنی سخت نبود. تو تمام عمرش روزی قشنگتر و زیبا تر از اون روز نگذونده بود.

تمام روزش تا بعد از ظهر به همین منوال گذشت. سالاد تن ماهی که دنی درست کرد با دست پخت خدمتکار لگان

خیلی فرق داشت اما لگان بروز نداد که چقدر دست پخت دنی رو دوست داره. بعد از نهار سبکی که حوردند زیر

آفتاب دراز کشیدند و حمام آفتاب گرفتند. دنی وانمود کرد که خوابش برده. لگان ناگهان از جایش بلند شد. زیر

لب سوگندی از ته قلبش خورد و به داخل استخر پرید تا خنک بشه.

دنی می دونست این بازی که لگان پیش گرفته و داره مرتب طولانی ترش می کنه بیشتر خودش رو در گیر می کنه. دنی از اینکه می دید لگان رنج می کشه حس خوبی داشت. چون خودش داشت تو آتش دست و پا می زد.

\*\*\*

خورشید غروب کرده بود. دنی دوش گرفت و به طبقه پایین رفت. لگان باریکی کیو رو حاضر کرده بود.

لگان- کباب شیشلیک دوست داری؟ ((عجب ترجمه جالبی کرده ها!!!!!!))

لگان هم دوش گرفته بود و موهاشو فقط با حوله خشک کرده بود و نا مرتب بود.

دنی- به نظر خوشمزه می یاد.

لگان آهسته و با صدای لرزان گفت:

\_مثل خودت.

دنی پیراهن مردانه و گشاد هلویی رنگ پوشیده بود که تا قوزک پایش می رسید و یقه هفتی داشت. اندام ظریف و باریکش خیلی زیبا بود. و گوشواره های حلقه ای بزرگی به گوشش آویزان کرده بود که لگان رو یاد کشیش غیر مسیحی می انداخت اما موهایش مثل موهای فرشته پشتش صاف و سنگین ریخته شده بود.

لگان- اگه تو برنج رو بیزی من کباب و فلفل و گوجه هارو سیخ می کشم.

دنی- تقسیم کار منصفانس.

دنی هم سالاد درست کرد و ادویه و چاشنی ترکیبی مخصوص خودش را اضافه می کرد که لگان کنارش آمد و با جدیت گفت:

\_بزار منم بچشم.

انگشتش را داخل ظرف سالاد کرد و نزدیک دهانش آورد. پاکی چشمان لگان رو با هیچ جمله ای نمی شد تفسیر کرد. دوباره انگشتش را به چاشنی آغشته کرد و چشید. دنی هم همینطور لگن رو نگاه می کرد و منتظر بود ببینه تو چهره لگان می تونه رضایتی بخونه یا نه.

پایان قسمت چهارم

صفحه 95

قسمت پنجم

دنی سعی می کرد خودش رو بی تفاوت نشون بده. اما انگار قلبش ظرفیت این همه احساس را نداشت. وقتی به صورت لگان نگاه می کرد می دوست تلاشش واسه پنهون کردن غوغای درونش که به خاطر غرورش بود کاملاً بی فایده بود. لگان حقیقتاً برایش همه چیز بود.

صحبتهای سر شام آنها معمولی بود. هر چند لحظه به لحظه سعی می کردند تا همه چیز عادی پیش رود اما گه گاه سکوت هایشان مملو از احساسات می شد. صدای آهسته و عمیق لگان در میان جملات بی انتها و نیمه رها می شد.

رنگ آبی چشمان لگان در حین نگاه کردن به شمع روی میز می درخشید و دنی رو جستوجو می کرد. قلبش با دنی می تپید. دنی می دونست لگان هم حسی مثل اون داره. لگان به بشقاب دنی اشاره کرد و پرسید:  
\_تموم شد؟

دنی درحالی که به پایین نگاه می کرد از اینکه تمام غذایش را خورده بود، متعجب شد. درحالی که به یاد نمی آورد که حتی یک لقمه چیزی خورده باشد گفت:  
\_آره خوشمزه بود.

لگان-نوشیدنی میل داری؟

بدون اینکه منتظر جواب دنی بشه بطری رو در لیوان دنی سر ریز کرد.  
\_بیا بریم این رو تو پاسیو بخوریم.

لگان بلند شد و صندلی دنی رو برآش بیرون کشید و کنار میز آمد تا کمکش کند. لیوان به دست به پاسیو رفتند و لگان او رو تا پاسیو همراهی کرد. وقتی به یکی از درهای شیشه ای رسیدند دنی فریاد کشید:  
\_لگان چقدر دوست داشتن!

شمع های نذری که روی آب استخر شناور بودند، منظره شگفت انگیزی ایجاد کرده بود.  
لگان-دوست داری؟

دنی-اوه...این...خیلی زیباست، باور نکردنیه.

شعله هایی که از دور سو سو می زدند مثل کرم های شب تابی بودند که روی آب می رقصیدند. دنی را کنار استخر برد و پایش و از دمپایی درآورد و نشست. دنی هم کنارش نشست. صندل هایش را درآورد و پایش رو تو آب کرد و دامنش رو روی پاش مرتب کرد و پوشوند. به انعکاس نور بر امواج آب که پاهایشان رو مرمری نشان می داد نگاه می کردند. و هر دو د سکوتی طولانی غرق شدند تا زمانیکه نوشیدنی شان تمام شد. لگان آنقدر به نیم رخ دنی نگاه کرد که دنی متوجه شد.

لگان-من می رم بالا. تو هم بهتر کمی بخوابی. شب بخیر.

دنی نمی تونست باور کنه لگان واقعا داشت اونو ترک می کرد تا به طبقه بالا بره. دنی در حالی که به غرورش صدمه می خورد، پرسید:

\_داری کجا می ری؟

لگان-می رم ظرفارو جمع کنم.

دنی-ظرفارو؟

ناخنش رو به کف دستش فشرد. از شدت خشم از بی توجهی های لگان زیر لب با خودش شوع به حرف زدن کرد.  
\_لعنت بهش. اون نمی تونه همچین کاری با من بکنه.

و وسط اتاق پاش رو محکم به زمین کوبید. وقتی قدم برمی داشت صدای پایش حتی ر روی اون فرش ضخیم شنیده می شد و گفت:

\_من از اینجا می رم.

حمام کرد. وسایلش را با عصبانیت و عجله بر می داشت و داخل چمدان می چپاند. اما ناگهان به این فکر افتاد اگر الان با این ناراحتی لگان رو ترک کند، لگان به همه احساسش پی می بره. صبر کرد و روی چهار پایه نشست تا عصبانیتش فرو کش کند.

دنی به معامله کرده بود و می بایست روی حرفش می ایستاد. لگان خیلی رک و صادقانه بر خورد کرده بود و دنی حالا در خاک لگان بود و می بایست مطیث باشه. اگر الان اونجا رو ترک می کرد نتنها غرورش رو پایمال کرده بود بلکه اردوگاه رو که واسه خیلی ها اهمیت داشت و همه چیز رو ز دست می داد. خیلی ناراحت و عصبانی لباس خواب به تن کرد و به تخت رفت. زیر ملافه دراز کشید و همچنان ناراحت بود و لگان رو نفرین می کرد. هرچند از تصف کردن ظالمانه لگان هیچ نشانی نبود. صدای نفس هایش در سینه اش می پیچید. با خودش زمزمه می کرد تو یه احمقی، یه لجباز سبک مغز. از شدت درد چشمانش رو محکم بسته بود و به هم می فشرد. پیش از اینها دنی چه آتش هایی در درونش رو کنترل کرده بود. صدایای دنی از طبقه بالا به گوش لگان رسید. دنی از کارای لگان آنقدر دیوانه شده بود که لگان نمی تونست اونو سرزنش کنه.

دنی فکر می کرد لگان داره یه بازی شیطانی رو پیش می گیره. فکر می کرد می خواد اذیتش کنه و انتقام اون شبایی و که ت زندان عذاب کشیده رو از دنی بگیره. روزایی که می بایست با دنی ماه غسل می بود اما در زندان عذاب می کشید.

اما در دلش می گفت: نه.

این دلیل واقعی نبود. کدوم مرد عاقلی حاضر این همه عذاب و شکنجه تحمل کنه. پس چرا لگان داشت با دنی این کارا رو می کرد؟ واسه اینکه بگه عاشقه؟ واسه وعدشون؟

دنی الان تو خونه اون بود. همون دنی دوست داشتنی که تمام زندگیش بود. لگان با دوتا دست به موهاش چنگ زد. با خودش فریاد کشید.

\_چرا کنارش نموندی؟

چون اگه اینطور می شد قرارشون قطعی می شد و دنی بعدش می بایست با سند زمین بر می گشت. خدایا لگان دلش می خواست پیش دنی باشه و تا زمانی که شرایط اینطور بود باید در آتشی که خودش به پا کرده بود می سوخت.

\*\*\*

چشمانش رو باز کرد. اشعه های نور از میان پرده عبو می کرد و رو به روی تخت دنی می تابید. تابش خورشید اتاق رو گرم کرده بود و این گرما برای دنی آرامش دهنده و لذت بخش بود. دنی خودش رو جمع کرده بود تا گرم تر بشه خمیازه ای کشید و چشمانش رو باز کرد. دنی به اطرافش نگاه کرد. جابجا شد و خودش رو جمع کرد.

\_اینجا چیکار می کنی؟

لگان- من اینجا زندگی می کنم.

لبخند خیره کننده ای بر روی لبانش نشست.

لگان در نظر دنی مثل حاکم ستمگری بود که جز بازیچه قرار دادن همسرش نداشت.

دنی-و مهمان تو حق نداره به جای خصوص برای خودش داشته باشه؟

لگان-تو هنوز عصبانی هستی؟

دنی-من عصبانی نیستم.

اما صدایش جور دیگری نشان می داد.

دنی-البته که نه.

لگان-دنی تو نگران نیستی که اگه مدت قرارمون تموم بشه باید برگردی؟

دنی از سر لجبازی جواب لگان رو نداد.دنی از این اوضاع راضی نبود. اون می خاست از این معامله راحت بشه، اون لگان رو خارج از معامله می خواست و دلش می خواست لگان هم خارج از معامله اون رو دوست داشته باشه و بهش عشق بورزه.

اما لگان این رو نمی دونست، دنی هم نمی تونست این رو بهش بفهمونه. تا همون موقع هم خیلی غرورش رو شکسته بود.

لگان-اگه کنارت نمودم به خاطر این بود که می خواستم اول محبت و عشقت رو جلب کنم، نمی خواستم فقط واسه به معامله کنارت باشم. می خواستم تو هم مایل باشی، تو هم بخوای که کنار من باشی. با وجود اینکه دنی اول در دلش فکر می کرد لگان می خواست به خاطر آزار دادن اون وقت رو به بازی بگذرونه اما با شنیدن این حرف تواست باور کند که اگه لگان دیشب تنهایش گذاشت به خاطر چنین دلیل شرافتمندانه ای بوده. لگام-اینجا کنار من بهت خوش نمی گذره؟

دنی با لجبازی گفت:

\_چرا می گذره.

لگان-بسیار خوب به برنامه عالی واسه امروزمون دارم. به لباس معمولی بپوش. لباس با خودت آوردی؟ دنی-دو دست آوردم.

لگان-خوبه منم الان می رم حاضر بشم.

دنی-کجا می خوایم بریم؟

لگان از اتاق بیرون رفت و گفت:

\_من فکر کردم می خوای زمینی رو که بخاطرش هر کاری کنی ببینی.

و بلخندی زد و رفت. دنی از این حرف دلگیر نشد.وقتی تبسم بر لبان لگان می نشست وجود دنی ویران می شد. دنی چهار دست و پا از تخت پایین آمد و سر لباسهایش رفت. نیم ساعتی طول کشید تا همونجور که لگان گفته بود آماده بشه و به آشپزخانه پیش لگان رفت. به شلوار جین و تی شرت کتان گشاد و آستین های پهن که دور آرنجش پیچیده بود و انتهای دراز لباس رو دور کمرش گره زده بود. لگان نگاه دقیقی به سر تا پای دنی کرد.

دنی-خوب نیست؟

لگان-چرا عالی.

دنی دستش رو روی کمرش گذاشته بود و می خواست لگان رو محک بزنه و گفت:

\_عالی یعنی چی؟

لگان-یعنی با اینکه لباسات معمولین شبیه نیمن مارکوس شدی.

دنی از این تعریف لگان بی نهایت ذوق زده شده بود و فنجان قهوه ای رو که لگان برایش ریخته بود رو از دستش گرفت. لبخند دنی آفتابی بود مثل صبح. لگان با رنجیدگی گفت:

\_ فکر می کنم منم خوش تیپ شدم هرچند معمولیم.

دنی-نو معمولی نیستی این لباساتن که معمولین.

لباس لگان کتان لطیف با شلوارک تنگ والبته کهنه با لبه های ریش ریش و چمه های گاو چرانی آغشته به گل و چیزهای دیگه که بهتر ود دنی بهشون فکر نکنه. لگان ذوق زده به نظر می رسید و هیجانش تو چشمان دنی منعکس شده بود.

لگان-اگر بخوایم اینطو ادامه بدیم هیچ وقت نمی تونیم از اینجا بریم. می تونی باقی شیرینی های زغال اخته رو بخوری؟

دنی با پری رویی گفت:

\_ فقط همین قدره؟ این همه اون صبحانه ای که تداک دیدی؟

لگان برگشت تا بشقاب دنی رو پر کنه. دنی زیر زیرکی می خندید. دنی که دیده بود ترک کردن لگان تا چه حد بی قرارش کرده بود، اینهمه قدرت مهار لگان، اون رو در ظرفش خیلی قوی نشان می داد. بعد از چند دقیق لگان پرسید:

\_ حاضری؟

دنی درحالی که آخرین تکه شیرینی رو هم از روی انگشتانش می لیسید، اشاره کرد. لگان که همینطور به دنی نگاه می کرد خنده اش گرفته بود. ماشین اونها یه وانت فرد آبی و سفید قدیمی بود.

لگان-خانم پرنسس کالسکه منتظر شماس. این خاطره رو می تونی واسه دوستات تو دالاس تعریف کنی.

اونها حسابی شوخی شون گرفته بود و با هم می خندیدند. به انتهای کوچه رسیدند و وارد بزرگ راه شدند. دنی تقریباً مسیری رو که به اون زمین در شهرستان هانکوک می رسید رو بلد بود اما لگان از راه های پیچیده و کوچه پس کوچه رفت و با تکبر تمام اموال و داراییهایش را به دنی نشون داد. آنها از کارخانه چوب بر که قبلاً برای پدر دنی بود و حالا متعلق به لگان بود هم گذشتند. لگان ساختمانهای تجاریش رو که در مرکز شهر به بازرگانان اجاره داده بود به دنی نشون داد.

از وسط جنگل چوب و الوار و مراتع و چراگاه های پراکنده که گله های گاو دسته دسته دیده می شد گذشتند. تا اینکه وارد جاده ای شدند که وارد بازار می شد و کم کم داشت خاکی می شد. تا اینکه به در روستایی که دورش با سیم خار دار احاطه شده بود رسیدند.

لگان-حالا فهمیدی چرا مجبور بودیم سوار وانت بشیم؟

دنی بیرون پرید تا در رو باز کنه و لگان ماشین رو داخل آورد. بعد از حدود نیم مایل به ساختمان متروکه ای رسیدند. دنی از ماشین بیرون پرید و فریاد زد:

\_ لگان این شگفت آورده.

لگان واکنش دنی رو باور نمی کرد. از نظر لگان این ساختمان فقط یه مخروبه و یه جای عجیب به حساب می اومد لگان رک و صادقانه گفت:

\_ اینجا مثل جهنم ارواح می مونه.

دنی-آره اما خیلی کارا می شه باهاش کرد.



و دست لگان رو گرفت و به طرف ساختمان کشید.

دنی-اون ساختمان قدیمی باید حسابی باز سازس بشه. اتاقها احتیاج به یه معماری قوی دارن و اون ساختمان بالایی باید سالن غذا خوری بشه. بریم تا خوابگاه ها رو ببینیم.

آنها یک ساعتی مشغول پرسه زدن تو ساختمانها بودند. سالها بود هیچ موجود دو پایی اونجا پا نگذاشته بود. پر بود از امعا و احشا موجودات چهار پا. استخر هم به محل کشت انواع قارچها تبدیل شده بود. زمین ورزش پر از علف های هرز بود. دنی مشتاقانه همه جا رو زیر و رو می کرد لگان هم با دقت نگاه می کرد.

لگان-شما می خواستید با اینجا چیکار کنید؟

دنی از اینکه لگان فکرش رو به کار نمی انداخت عصبانی شد.

دنی-هیچ کار فقط می خوام اینجا رو اونطور که شایسته است درست کنم.

لگان-من می تونم اینجا رو بدون هیچ خرج یا تعمیری با سود بالا بفروشم. تو مطمئنی که می تونی از پس درست کردن اینجا بر بیای؟

دنی-بله و اون هم با مسالحو خوب. خیلی ها قراره تو این پروژه دست داشته باشن. وای لگان من عاشق اینجام. به جستجو ادامه دادند. لگان دنی رو صدا کرد تا به طرف ماشینبر گردند. وقتی داشتند از اونجا خارج می شدند دنی برگشته بود و از شیشه پشت ماشین به اونجا نگاه می کرد. انگار که نمی تونست از اونجا دل بکنه.

دنی-من دیگه طقت ندارم تا شروع کارها صبر کنماینجا باید تا تابستان سال آینده حاضر بشه که بتونیم برنامه اردوگاه رو شروع کنیم. لگان نگاه عمیق و طولانی به دنی انداخت.

لگان-یعنی یه معامله بزرگ با تو. مگه نه؟

برای لحظه ای شادی و شوق دنی شکسته شد. دنی با خلوص و از ته قلب گفت:

یه معامله بزرگ. این تو رو خیلی متعجب کرده؟ چطور میشه تویی که یه زمانی منو خیلی دوست داشتی حالا من رو اونقدر کم و سطحی می بینی که یه کار ارزنده برای بچه های معلول و محروم که هیچ انگیزه ای برای زندگی ندارن بکنم.

لگان-من نگفتم تو دلت واسه این بچه ها نمی سوزه.

دنی-نه این دلسوزی نیست. من می خوام یه کاری واسشون بکنم. این یه کاریه که بعضی ها موظفن انجام بدن و حالا من دارم انجام می دم.

لگان-واسم سخته درک کنم یه دختر بچه فقیر و محروم که عقب مونده ذهنی هم هستتحت سرپرستی تو که از یه خانواده پولدار و مرفه بودی قرار بگیره. اون هم با این همه گرفتاری که تو داری. حالا اگه قرار بود یه درآمد بالا به تو بدن آره، اما تازه نه تا این حد که دستت رو کثیف کنن.

دنی-بعضی هاشون مشکل مالی ندارن. بعضی هاشون هم از خانواده های ثروتمند هستن. معلولیت که فقط سراغ فقرا نمی ره.

لگان-فکر می کنی می خوام کار تو رو بی ارزش جلوه بدم؟

دنی-شاید.

لگان دنی رو نگاه کرد. در نگاهش می شد پشیمانی از گفته اش را خواند.

لگان-فکر می کنم حق با تو. من خیلی مغرورم.

دنی-به هر حال من دوست دارم.

لگان-من اشتها خیلی باز شده. واسه ناهار چی کار کنیم؟

دنی-ناهار؟

لگان-تو که از من توقع نداری با شکم گرسنه به آدم احساساتی باشم.

دنی-اوه. من دارم با یه پسر شکمویی مثل تو حرف می زنم. واسه دسر چی فکر کردی؟

لگان در حالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت:

\_راجع به اونم حرف می زنیم اما اگر عجله نکنی دیر می شه.

لگان مسافت زیادی رو رانندگی کرد و جایی ایستاد. به دنی کمک کرد تا از ماشین پیاده بشه.

دنی-ما کجاییم؟ من فکر کردم الان....

حرفش رو قطع کرد و متعجب پرسید:

\_اون اسبه؟

لگان سرش رو خم کرد تا ببینه حیوانی که به شاخه های پایین درخت گره زده بودند چیه؟

لگان-به نظر باید اسب باشه. به نظر من که اینطوره.

دنی به طرف اسب رفت. اسب دهنه داشت اما زین نداشت. اما چطور ممکن بود؟ اونجا که کسی نبود تا اونو از

افسارش جدا کرده باشه؟ سبیدی هم کنار پایش بود.

لگان-من یه عالمه کارگر های خوب دارم که واسم کار می کنن.

دنی به دورش نگاه کرد. هیچ اثری از آدمیزاد دیده نمی شد.

دنی-من که هیچ کارگری اینجا نمی بینم.

لگان در حالی که از گوشه چشمش دنی رو نگاه می کرد گفت:

\_واسه همینه که می گم خوبن دیگه. قراره که نامرئی باشن. من خواستم که مثل فیلمها باشن. دیدی؟ یهو یه سبد

ظاهر می شه و صدای ویلن از آسمون می یاد. از این جور چیزا.

دنی لبش رو گاز گرفت تا صدای خنده اش بلند نشه. به جایی مسطح که اطرافش درختان صنوبر احاطه کرده بود

رسیدند. وسط آنجا درخت گردوی بزرگی بود که شاخه های پهنش به هر طرف کشیده شده بودند.

دنی دلا شد تا زیر شاخه های درخت رود. لگان پارچه ای از داخل سبد درآورد و پهن کرد و ناهار رو از داخل سبد در

آورد. غذایی که از سبد در می آورد خیلی حساسی تر از غذای حاضری بودند. ساندویچ سینه مرغ با کره روی تکه

های نان کنجدی با سالاد سیب زمینی زیتون و سرکه با تخم مرغ ادویه زده و تند شده. برای دسر هم کلوچه های

ورق شده گردویی. همه غذاها رو خوردند و بعدش هم از ترشی که مادر بزرگ دنی پشت درخت گردو گذاشته بود

چشیدند.

دنی که غرق خوشی بود وقتی که داشت به دنبال شیشه ترشی پشت درخت می رفت از روی رضایت نفس عمیقی

کشید و گفت:

\_تو اشتباه می کنی این حتی بهتر از تو فیلم هاس. اینطور نیست؟

لگان-خیلی بهتر. تو فیلم ها چیزی به این خشمزگی نمی خورن.

دنی آخرین ذیتون رو برداشت و در دهانش گذاشت و آهسته در حال جویدن بود که لگان روی پارچه دراز کشید. حسابی سنگین شده بود و نمی تونست در برابر احساس خواب آلودگی که بهش دست داده بود مقاومت کنه. دنی -اگه تو اشتها همیشه انقدر بوده پس چرا تا حالا شکمت گنده نشده؟ لگان شکم تختش را دست کشید و گفت: \_ فکر می کنی هیگلم خیلی قشنگه؟ و هر دو خندیدند.

صفحه 115

پایان فصل 5

قسمت ششم

به خانه برگشتند. در خانه را باز کرد و قبل از خودش دنی را به داخل راهنمایی کرد. لگان -فکر کنم امشب شامون دیر بشه. دنی به طرفش برگشت. چشمش به طرز زیبایی خواب آلود شده بودند. \_ مشکلی نیست من دیگه گرسنه نیستم. در حالی که لگان به تته پته افتاده بود گفت: \_ من اول پایین یه کاری دارم باید انجام بدم. چطوره تو بری بالا من هم بعدا میام. خوبه؟ دنی -باشه خوبه. لگان -زیاد طول نمی کشه. وقتی داشت ببه طبقه بالا می رفت یهو به سرش زد فرار کنه و لگان رو ترک کنه. در اتاق مهمان را بست و پشت در تکیه داد. فکر می کرد چطور می تونه نیرویی به دست بیارها لگان رو ترک کنه. تمام وجودش رو اضطراب فرا گرفته بود. مشتت رو روی شقیقه اش فشار می داد. اون دلش می خواست بمونه. می خواست در کنار لگان باشه و تمام وجودش رو و همه عشقی رو که تو این ده سال تو قلبش سرکوب کرده بود با دنی قسمت کنه. اگر لگان می خواست دنی حاضر بود قلب و روحش رو به اون ببخشه. و این یک توهم زود گذر نبود. رها کردن یه ستاره بود تا قبل از این که بمیره حتی اگه شده واسه یه لحظه مثل الماس بدرخشه. دنی قبلا یکبار تجربه کرده بود که عشق به لگان چه عظمت و شکوهی داره و نمی خواست لگان رو ترک کنه. و حالا زندگی لگان اینجا بود و زندگی دنی هم همینجا. دنی نمی خواست زندگی رو قربانی کنه و همچنین زندگی لگان رو. پس چطور می تونست لگان رو ترک کنه؟

عشق ورزیدن های لگان رو، گرمی و محبت های اون رو، رفتارهای نجیبانه اون رو، پس چطور می تونست از یاد بیره؟ آیا بعد از اینکه لگان بیه پایان نقشه اش رسید باز هم می تونه برای دنی همون لگام لطیف و مهربون و نجیب باشه؟ واقعا دنی خیلی بی تجربه و خام پیش نمی رفت؟ شاید لگان راجع به عشقشون اینطور فکر نمی کرد. شاید لگان رومیو نبود که در عشق ثولیت با حرارت و مشتاق باشه.

شاید برای لگان این کار به خاطر عشق و علاقه اش نیست و فقط می خواد دینش رو از دنی بگیره. آیا واقعا عاشق دنیه؟ و اگر نیست چطور باید فهمید؟

دنی هم یه حیوان احمق نبود که از روی نادانی خودش رو نابود کنه. دنی احساس می کرد دل شکستگی اش داره به خشم تبدیل می شه و از این بابت خوشحال بود. عصبانیت به اون انگیزه ای می داد که دنبالش بود تا کاری رو که می بایست انجام بده. تمام و سایل رو جمع کرد و همه رو داخل چمدانش پرت کرد و نیرو هایش را جمع کرد تا مصمم تر بشه.

مطمئنان لگان نمی تونست روی اون بچه های بیچاره شرط بندی و معامله کنه و موضوع معامله رو خیلی احمقانه می دید. دنی باید به لگان فرصت می داد تا آروم فکر کنه و بعد دوباره با هم به نتیجه برسن. اگه لگان هم راضی نمی شد تا زمینش رو که تا حالا ازش استفاده نکرده بفروشه واسه دنی دیگه یه غریبه بود.

دنی نمی خواست با لگان روبرو بشه چون می دونست وقتی اونو ببینه فکرش عوض می شه. وقتی وسایلش رو کامل جمع کرد در رو با دقت باز کرد و گوش ایستاد. چیزی نشنید. آهسته از پله ها پایین رفت و دردی رو که در قلبش پیچید فراموش کرد. اون به مردی که داشت ترکش می کرد فکر نمی کرد. فقط به این فکر می کرد بتونه یه جوری فرار کنه که هیچکس متوجه نشه.

اما لگان در این فکر بود وقتی یه آقای محترم و اصیل و مودب می خواد پیش یه خانم بره چی باید بپوشه. آیا لگان فرصت کافی به دنی داده بود؟ آیا دنی داشت خدا خدا می کرد که تا وقتی حاضر نشده لگان پیشش نره؟ یا این که لگان خیلی دیر کرده بود؟ آیا دنی داشت فکر می کرد لگان چقدر دیر کرده؟ (بیچاره به دلش صابون می زنه! خبر نداره که...) لگان دلش می خواس همه چیز کامل و عالی باشه. تا حالا هیچ دامادی نبود که واسه شب عروسیش ده سال منتظر مونده باشه.

لگان به طرف یخچال رفت و برای کنار استخر یه نوشیدنی ملایم دم دست گذاشت.

خونه پر شده بود از گلهایی که دیروز صبح به گل فروش سفارش داده بود. یه غنچه از میان آنها گلچین کرد و از گلدان در آورد. دستاش از دستپاچگی می لرزید. از کلبه بیرون آمد و به پاسیو نگاه کرد. مثل بچه ها شده بود. یه داماد معصوم که داشت می رفت پیش عروس آرزوهاش. شدیداً مات و مضطرب بود. مات بودنش رو می شد بخشید چون اون عاشق بود. آدم عاشق یه کارایی می کنه که...

یه لحظه خشکش زد حتی متوجه کاشی هایی که از تابش خورشید گرم شده بودند و کف پاهای لختش را می سوزاندند نبود. ناباورانه نگاه می کرد و تمام بدنش بی حس شده بود. دنی رو می دید که به سرعت بیه طرف ماشینش می رفت در حالی که چمدان و کیفش در دستش بود. با این که با سرعت می رفت اما مشخص بود می خواهد کاری را یواشکی انجام دهد.

در ماشین رو باز کرد و چمدان رو داخل ماشین پرت کرد و عجول و با اضطراب سوار ماشین شد. موتور ماشین صدایی کرد و روشن شد و صدای خرخر شن و ریگها زیر چرخ های گردانش بلند شد. لگان نگاهش کرد که رفت و

ابری از غبار پشت سرش گذاشت. لگان پشت سرش صدا نزد. دنبالش نرفت. حتی از جایش حرکت نکرد همه چیز در وجودش مرد. خشک شد. شاخه های گل زیر گرمای آفتاب پژمرد و هنوز لگان ایستاده بود. به غباری که هنوز روی هوا معلق بود خیره ..... .

مردم لگان وبستر رو می دیدند که چشمامش از ناراحتی و سرما برق می زنه و از ناراحتی به خودش می پیچه. هیچکس تاحالا اونو اینطوری ندیده بود. اشک در چشمانش شناور.

\*\*\*

دنی بدون اینکه چشمان سرماخورده و بهم فشرده اش رو باز کنه دنبال تلفنش می گشت که زنگ می زد. تا اینکه بالاخره چشم بسته دکمه رو فشار داد و نتوانست گوشی رو کنار گوشش بیاره. سلام بفرمایید.

حتی اگر این لگان نبود تا ازش بخواد برگرده اما دنی دلش نمی خواست باهاش صحبت کنه. هرچند این کار نشون دهنده عشق پایدار اون بود. اما این لگان نبود. خانم منف بود که از دالاس زنگ می زد. منف-عزیزم من نگران شده بودم. از چند روز قبل منتظرتم. دنی-متاسفم من باید تماس می گرفتم.

منف-امیدوارم مشکلی پیش نیومده باشه. ماشینت که خراب نشده؟ در سر دنی ناگهان دردی پیچید. هر تار موش مثل سوزنی بود که به مغزش فشار می آورد. چشمانش سوخت و قلبش درد گرفت.

دنی-نه هیچ مشکلی نیست فقط تصمیم گرفتم چند روزی اینجا بمونم. فقط همین. تو صدای مزاحم خانم منف کمی نشون از سرزنش بود. اگر در هر شرایط دیگه ای غیر از این بود دنی از اینکه کسی تو مسائل شخصیش دخالت کنه برخوردار شدیدی می کرد. اما الان خیلی بیتفاوت شده بود. دنی خیلی سر بسته جواب داد با دوستانم اینجا موندیم و قرار شده امشب هم به هتل برگردیم. منف-ما خیلی مشتاقیم که بدونیم آقای وبستر رو ملاقات کردی یا نه؟ دنی بدون هیچ ملاحظه ای گفت:

\_بله ایشون رو دیدم. لگان وقتی والیبال بازی می کرد. لگان کنار میز شام و انعکاس نور شمع تو چشماش و..... . دنی همه اینها رو شرح می داد و منف بهش اجازه می داد تا تمام خشمش رو بیرون بریزه. منف-و؟.....دیگه چی؟

دنی-و راجع به اون زمین هم باهاش صحبت کردم.

منف-ایشون چی گفت دنی؟ داری اینارو می گی که من ازت التماس کنم بگی اون چی گفت؟

دنی-متاسفم من سر درد بدی دارم. وقتی شما زنگ زدید من شوکه شدم. منو ببخشید اگر خواب آلود هستم و واضح صحبت نمی کنم.

دنی با زرنگی حرفاش رو سنبل کرد. اما بدجوری گیج شده بود. اون داشت به خانم منف چی می گفت؟ چطور تونست همه حقیقت رو برایش باز گو کنه؟

منف-متاسفم عزیزم. اما اگر کار ضروری نبود صبر می کردم تا برگردی و اون وقت باهات صحبت کنم.

دنی-چرا ضروری؟ مگه اتفاقی افتاده؟

...یکی از بچه فردا می خواد واسه درخواست کمک پیش کارخانه های محلی بره. ما هم داریم همه سعیمون رو می کنیم. اگه می تونستیم لیستی از افرادی که قبلا کمک کردن تهیه کنیم می تونیم با این کر اونارو تشویق کنیم که بیشتر کمکمون کنن.

دنی-اوه درسته.

دنی می بایست خبر بدی رو به خانم منف می داد و نمی دونست اگه پیرسه چرا لگان با اونها همکاری نکرده باید چه جوابی بده.

منف-امروز من به مرکز مراقبتهای دبیرستان رفتم. (یک سال قبل دنی آنجا را برای خانواده هایی که بچه عقب افتاده داشتند تاسیس کرده بود). حالا دیگه بچه ها یه جای خوب و جذاب داشتند که بعد از اتمام کلاسشون به اونجا برن و مادرشون بتونن کار کنن تا از عهده مخارج زندگیشون بر بیان. من اونجا همه طرح های تورو راجع به اردوگاه تابستانی مطرح کردم همه مادران و معلمان استقبال کردند.

دنی-اوه. ای کاش این کار رو نمی کردی. این خیلی زود بود تا ه اطلاع مردم برسونی. من نمی خواستم که اگه این کار درست نشه مردم نا امید و ناراحت بشن.

دنی دلش می خواست منف رو خفه کنه.

منف-او دنی عزیزم. ما تو رو خیلی دوست داریم. تو بدون اینکه دنبال منافع خودت باشی شب و روز کار می کنی. تو خیلی افتاده و فروتنی. من می دونم از عهده این کار بر میای. وقتی با آقای وبستر ملاقات کردی و صحبت کردی در مرحله اول چی گفت؟

واسه یه لحظه دنی آرو کرد پروژهای دیگرش هم تا حالا موفق نبود. همه منتظر بودند و روی دنی حساب باز کرده بودند تا باز هم یه کار بزرگ دیگه بکنه. شاید در نهایت دنی مجبور می شد با پدرش صحبت کنه و ازش بخواد یکی از زمینهاش رو در اختیارشون بذاره.

دنی-مخالفتی نشون نداد.

منف-دنی فوق العادس. من می دونستم ما می تونیم رو تو حساب کنیم. من الان باید برم خداحافظ.

دنی گوشه رو سر جاش گذاشت. اون دوروغ نگفته بود اما حقیقت هم نبود. دنی می خواست فردا بیه دالاس برگرده. به محض اینکه می رسید باید کارها رو ترتیب می داد. باید یه داستان هم راجع به لگان می ساخت که انجمن رو متقاعد کنه و بچه ها و خانوادهاشون رو نا امید نکنه. وقتی بلند شد چراغ خواب رو روشن کنه روی شانه هاش احساس مسئولیت سنگینی می کرد اما هیچ کجای بدنش سنگین تر از قلبش نبود. وقتی به تختش بر می گشت فکر می کرد چقدر بهتر شده که از هاردویک آمد و چه حماقتی خواهد بود که اگه دوباره بخواد به دید لگان بره. هرچند برایش خیلی سخت بود اما حالا فهمیده بود که باید اینطور باشه. الان به نظرش اوضاع خیلی بهتری بود.

صدای تق تق در آمد و دنی چشمانش رو باز کرد. صبح شده بود و نور از داخل پرده نخ نمای اتاق به داخل افتاده بود. دنی به طرف در بررگشت و به در نگاه کرد که داشت باز می شد. اما فقط لای در باز شده ود چون زنجیر قفل به پشت در وصل بود.

دنی-پیشخدمت؟ لطفا بعدا بیاین.

زنجیر از شدت فشار در باز شد و در که از چوب نرم ساخته شده بود شکست و پیچهای قفل از آن بیرون زد. لگان به داخل اتاق یورش برد.

لگان-خودت رو اذیت نکن، همونجا که هستی باش.

صدای سخت و خشن لگان دنی رو متحیر کرده ود.

در رو محکم کوبید و ه داخل اتاق قدم گذاشت. لازم به فکر نبود که اون چه حالی داره.خشمناک و از دیوانگی می لرزید. ماهیچه های صورت و گردن و بازوهاش از شدت خشم منقبض شده بودند و چشمانش برق می زد. دنی ملافه اش رو دستش گرفته بود و دم چانه اش نگه داشته بود. چانه اش می لرزید. فکر می کرد اگر این در ها از آهن هم بودند نمی توانستند در برابر ضربه های لگان مقاومت کنند.

دنی-منظورت از این کارا چیه؟ تو نمی تونی جلو بیای.

لگان-می تونم و می یام.

دنی نمی تونست باهش بجنگه. لگان آمده بود و پای تخت اون ایستاده بود و دنی در برابر نگاه هایش احساس ضعف و بی پناهی می کرد.

دنی-لازم الان یه چیزی رو بهت توضیح بدم.

دنی سعی داشت خودش رو شجاع نشون بده اما بدنش از درون می لرزید. او تاحالا نه لگان و نه هیچ کس دیگه ای رو این قدر خشم آلود و تند خو ندیده بود.چرا لگان اینطور باهش رفتار می کرد؟ چون دنی کاری کرده بیود که

لگان رو سخت عصبانی کرده بود. چرا لگان دیشب دنبال دنی نیامده بود؟

لگان-نه احتیاجی به توضیح نیست.

یه تیکه روزنامه از جیب پشتش بیرون کشید و به طرف دنی پرتاب کرد. لگان در اوج گیجی و در هم ریختگی دنی رو نگاه می کرد و دنی کاغذ رو باز می کرد. لگان خیره به دنی نگاه می کرد. تکه ای از روزنامه اجتماعی صبح دالاس بود. دنی عکس خودش رو دید. خط اول تیترا خواند و ناگهان فرو ریخت.

چشمانش به سرعت بین خطوط می گشت و نوشته هارو به سرعت دنبال می کرد. ابتدا راجع به نیکو کاریه دنی نوشته بود و کار آخر او راجع به استفاده او از دارایی آقای لگان وبستر که ساکن زمین هاردویک بوده تا در آنجا یک کمپ تابستانی بسازد. دنی روزنامه رو کنار گذاشت. طاقت چنین چیزی رو نداشت.

دنی-من به اونا همچین چیز نگفتم. من نگفتم.

لگان-انتظار داری باور کنم؟ اونها اینا رو از خودشون نوشتن؟

دنی-اون.....خانومه دیشب بهم زنگ زد.

لگان-کی؟

دنی-خانم منف مدیر انجمن. اون از من خواسته بود وقتی می یام اینجا با تو صحبت کنم. اون می خواست ببینه تو رراضی میشی زمین رو به ما بفروشی یا نه.

لگان-و تو هم هش گفتی آره. تا اسمت تو رروزنامه صبح دالاس چاپ بشه.

دنی به شدت سرش رو تکون داد.

دنی-نه. دیشب سردرد نمی گذاشت بخوابم. حالم خوب نبود. نمی خواستم زیاد براش توضیح بدم. واسه اینکه یه کاری بکنم دست از سرم برداره و بعدا زنگ بزنه بهش گفتم جواب تو کاملا منفی نبود.

لبانش رو تر کرد و ادامه داد:

\_ باور کن لگان من حرفی نزدم که اون همچین چیزی رو تو روزنامه بنویسه.

لگان-لازم نیست زیاد نگران باشی. نگاه کن ازت یه قهرمان داستان ساختن.

دنی-تو چی تو هم به عنوان یه عامل پشت صحنه معروف شدی.

لگان-هر دو مون می دونیم که من لایقش نبودم.

دنی-می دونم چرا عصبانی هستی. چون الان مجبوری یکی از اموال قدیمیت رو از دست بدی. فقط بدونی از این همه

و هیچ کس نمی تونست تو رو راضی به چنین کاری بکنه.

لگان با صدای تهدیدآمیزی گفت:

\_ داری عصبانیم می کنی دنی.

دنی-واسه چی به زور وارد اتاق من شدی؟

لگان-بخاطر معامله ای که بین من و تو بود. معامله ای که فقط منو تو بودیمنه بچه های معلول، نه پول و زمین. فقط

من و تو.

دنی نفسش بند آمده بود.

\_ تو داری چیکار می کنی؟

لگان-می خوام دینم رو بگیرم. دنی کاری رو که می خواستی کردی. من الان متعهد هستم زمین رو ببخشم چه بخوام

و چه نخوام. الان وقتشه که این قرار داد رو تموم کنیم.

دنی آهسته گفت:

نه.

و تا جایی که می تونست عقب عقب رفت.

\_ لگان تو الان نمی تونی درست فکر کنی. من واسه اتفاقی که افتاده متاسفم.

لگان-منم همینطور من نمی خواستم اینطور بشه.

دنی-تو داری این کار رو می کنی چون غرورت شکسته. لگان من از اینجا می رم.

لگان-رفتنت رو می تونم تحمل کنم اما نمی تونم تحمل کنم بری و این شیرین کاری رو با من بکنی.

و یه دستش رو به طرف روزنامه برد.

\_ از اول هم بهت گفتم تو نمی تنی منو گول بزنی. اما خیلی خوب تونستی اما به لطف خدا نتونستی فرار کنی.

دنی-یعنی می خوامی مجبوم کنی؟

لگان-خیلی سعی کردم تا کاری کنم تو هم بخوای به من عشق بورزی.

لگان یاد لحظه ای افتاد که دنی از خانه فرار کرده بود دچار چه دلمردگی شد و چقدر چهره مبهوتش با گلی رز در

دستش احمقانه به نظر می رسید. این تجدید خاطر فقط شرایط رو برای لگان سخت تر کرد.

دنی-لگان این کار رو نکن.

و چند اینچ دیگه به طرف عقب رفت.

لگان-می دونی یاد شبی افتادم که التماس می کردم نذار با من این کار رو بکنن اما تو فقط وایسادی و نگاه کردی و

گذاشتی اونا ما رو از هم جدا کنن و من تمام این لحظات فقط التماس می کردم.



دنی-من شوکه شده بودم.  
 لگان-ا، مثل من که امروز صبح این روزنامه رو خوندم.  
 دنی-اون اتفاق مال ده سال گذشته بود. اون موقع من بچه بودم. از خودم هیچ اختیاری نداشتم.  
 لگان-من هم ندارم.  
 دنی-آره، تو می تونی ببا من همچین کاری کنی اما بعد از خودت متنفر می شی.  
 لگان-من قبلا از خودم بدم اومده. به خاطر این ده سال که یه احمق بودم. واسه اینکه فکر می کردم تو یه آدم مقتدر در اجتماعی که با زندگی مردم بازی نمی کنی. بدون شک هیچوقت از این کارم پشیمون نمی شم. و بعد از این دیگه همه چیز تموم می شه. بعد می تونم کم کم تو رو ببخشم.  
 دنی-این آخرین راهه که ببه ذهنت می رسه؟ می خوای بازی اینجوری تموم بشه؟  
 لگان-تو اسمش رو این می ذاری؟  
 دنی-آره چون من نخواستم، من باهات می جنگم.  
 لگان-باید قبول کنی.  
 دنی-من فریاد می کشم.  
 لگان-نه تو همچین کاری نمی کنی، تو که نمی خوای جو بدی ایجاد کنی.  
 دنی-تو هم نمی خوای، فکرشو بکن، همه مردم شهر می فهمن.  
 لگان-هیچی واسم مهم نیست.  
 و به طرف دنی رفت. دنی دچار ناباوری شده بود.....  
 صدای دنی گرفته بود و از ته گلویش در می آمد.  
 لگان-دنی، دنی، خدای من. من چکار کردم؟ من چکار کردم؟  
 برای دقایق طولانی هیچ حرکتی نمی کردند فقط حرکت انگشتان لگان بود که روی سر دنی رو نوازش می کرد. که نشانی از عذر خواهی بود. وقتی به حالت شکست خورده دنی نگاه می کرد احساس خجالت می کرد. احساس می کرد که مریض شده. از خودش متنفر بود. وقتی دنی اثر دست لگان رو حس کرد خودش رو جمع کرد و کنار کشید و با این کار قلب لگان دو نیم شد.  
 لگان با مشتش بر روی دیوار کوبید. حتی ذره ای ارزش و شرافت، ببرایش باقی نمانده بود. وقتی دنی بلند شد لگان متوجه شد، تمام شهامتش رو جمع کرد تا بتواند به طرفش برگردد و وقتی موفق شد فوری سرش رو برگرداند.  
 دنی به او خیره شده بود و چشمان عسلی اش گشوده و نگران، درست همان لحظه که لگان نگاهش می کرد، چشمان سوگوارش شروع به اشک ریختن بر روی گونه اش کردند.....  
 لگان-می دونم دنی باید حالت از من بهم بخوره اما قسم می خورم بیشتر از من از خودم متنفر نیستی.  
 دنی حرف نمی زد. اما از حرف لگان شروع به لرزیدن کرد و نفسی که عمیقا به داخل کشید گلویش را لرزاند. لگان به دیوار خیره ماند و شانه هایش را انداخت و دنی رو نگاه کرد  
 \_متاسفم دنی.....من.....  
 دنی-ترجیح می دم هیچی نگی.  
 لگان-اذیتت کردم؟

دنی سرش رو تکون داد.

نه، نه.

لگان\_دنی من از عصبانیت دیوونه شده بودم، قسم می خورم دنی نمی دونستم دارم چیکار می کنم منظورم اینه که..... اما.....

لگان به سقف نگاه می کرد تا جمله ای رو پیدا کنه و به دنی بگه. تا اینکه دستاش رو بباز کرد و گفت:

\_هیچوقت نمی تونم باور کنم تونستم این قدر وحشی باشم که اذیتت کنم.

صدایش می لرزید.

دنی-لگان خواهش می کنم این حرفا واسه هیچ کدوممون فایده نداره. به نظرم بهترین کار اینه که الان خداحافظی کنیم و منو تنها بذاری.

لگان-نمی شه دنی.

دنی برگشت و به لگان نگاهی انداخت.

لگان-الان نمی تونم تو رو تنها بذارم.

پشیمانی در صدای لگان موج می زد.

پایان قسمت ششم.

قسمت هفتم (اول)

دنی حس بدی داشت. البته کاملا حق داشت. حتی نمی خواست یک کلمه از لگان بشنوه.

لگان-این فقط من نیستم که امروز صبح این روزنامه رو می خونده. یک ساعت پیش که از خونه بیرون اومدم جمعیتی جلوی خونه من جمع شده بودن. مشخص بود که اخبار به همه جای کشور مخابره شده. اونها از شهر های مختلفی به اینجا اومدن یکی از هاستون، یکی از استن، دو نفر از دالاس و... اونا تو رو می خوان تا این ماجرا رو براشون تصدیق کنی. اونها من و تو رو می خوان تا باهامون مصاحبه کنن.

دنی چشمانش را بست و گفت:

\_پس همه می فهمن که من و تو با هم بودیم. حالا فکر می کنن من کنار تو موندم تا زمین رو ازت بگیرم.

با این اوضاع دنی بعد از این همه سال کار کردن سخت، بد نام می شد و اعتبار و ارزشش رو از دست می داد.

لگان-نه من هر کاری می کنم که اینطور نشه.

دنی-این همون فکریه که تو اول راجع به من کردی. یادت می یادت؟

لگان-من به اونها گفتم که اشتباه کردن. بهشون گفتم تو مهمون من نبودی. خصوصا سر بسته به اسپاد گفتم.

دنی-فکر می کنی حرفت رو باور کرده باشن؟

لگان-اما وقتی اونجا نبودی، اونا نمی تونن بگن که بودی. اگه از اسپاد بخوای حاضره که به انجیل قسم بخوره که از

وقتی اومدی اینجا تو خونس بودی.

لگان سعی می کرد لبخند رضایت رو روی لبان دنی ببینه اما در این شرایط توقع زیادی بود. دنی انفرت رو به لگان کرد و گفت:

\_ تو فکر کردی من ماجرا رو واسه اونا می گم؟ چطور می تونم آبری خودم رو جلوی اونا ببرم؟

لگان از حرفش پشیمان شد.

لگان- راجع بهش فکر نکرده بودم. فقط یه لحظه تحت تاثیر قرار گرفتم.

و با اندکی درنگ گفت:

\_ بهتره زود حاضر شی.

دنی- واسه چی؟

لگان- تنها راهی که می تونستم خبرنگارا رو جلوی در آروم کنم این بود که بهشون قول بدم تو رو واسه مصاحبه سریعاً پیششون ببرم.

دنی ایستاد و با عصبانیت شروع به قدم زدن کرد.

دنی- اوه خدای من. یعنی میشه همه این اتفاقا ختم بخیر شه؟

لگان- حالا تو توی شهره خودت یه آدم مشهوری.

دنی به لگان نگاه کرد و گفت:

\_ واسه این اتفاقا سرزنشم نکن. اتفاقا تو هم خیلی وقته بین مردم می درخشی. ضمناً اگر این معامله بی شرمانه و

پست تو نبود هیچ کدوم از این اتفاقا ها نمی افتاد.

لگان می دونست همه اینها حقیقت داره و هیچ راه برگشتی نیست. برگشت و به طرف در رفت. دنی لبه تخت نشست

بود و به همه آنچه از دست داده بود و قلب شکسته ای که برایش باقی مانده بود، می اندیشید.

لگان- خبرنگارا الان در محل کارم تو مرکز شهر جمع شدن. ساختمانی رو که دیروز نشونت دادم یادته؟

دنی- بله.

لگان- من نیم ساعت دیگه اونجام.

دنی- و اگه من نیام؟

لگان- اونها فکر می کنن که چیزی میان ماست که باعث خجالتمونه.

دنی که قصد داشت عذاب وجدان لگان رو بیشتر کنه سرش رو بالا کرد و گفت:

\_ مگه اینطور نیست؟

غمی به صورت لگان نشست و گفت:

\_ من باید خجالت بکشم نه تو.

لگان یک قدم به سمت دنی اومد.

لگان- دنی... می دونی؟ هیچ حرفی ندارم بزنم که بتونه تو رو تسکین بده.

حالا لگان چطوری می تونست دنی ای رو که اینطور درمانده و بیچاره شده تنها بذاره. مخصوصاً که می دونست همه

اینها تقصیر خودشه.

لگان- تحمل ندارم بعد از مصاحبه تو این شرایط بینمت.

دنی- نمی بینی چون بعدش فوری از اینجا می رم.

لگان درحالی که در صدایش دردی موج می زد پرسید:

\_از برگشتنت پشیمونی؟

دنی به لگان نگاهی کرد و سیل اشک از چشمانش سر ریز شد. سعی می کرد جلوی اونها رو بگیره اما هیچ فایده ای نداشت.

دنی- تو این شرایط این سوال پرسیدن نداره.

لگان بی طاقت شده بود و موقع حرف زدن مدام دستش رو حرکت می داد.

لگان- تا قبل از امروز صبح چی؟ از اومدنت راضی بودی؟

دنی- همیشه می دونستم که یکبار دیگه می بینمت. چون قبلا بهم گفته بودی همه چیز بین ما تموم نشده. اما الان

هرکدوم می تونیم بریم سوی زندگی خودمون.

لگان آهی عمیق کشید و گفت:

\_اوه حدس می زدم.

دنی افسرده سرش رو پایین انداخت و ساکت ماند. وقتی سرش رو بالا آورد لگان رفته بود. دنی با اینکه می دونست ممکنه دیر بشه حمام طولانی کرد و موهاش رو شامپو کرد و آرایش دقیقی کرد تا کبودی زیر چشمانش رو پوشونه.

بعد پیراهن عسلی رنگی پوشید که متمایل به رنگ موهایش می بود. صورتش از شرم مثل پوست هلو شده و.

پیراهنش خیلی ساده بود و از کمرش تا یقه هفتش هفت تا دکمه می خورد و داخل یقه اش را گردنبندی با مهرهای

مرجان پر کرده بود. همان کفش مهمانی روز اول را پوشید. موهایش را هم کمی خشک کرد و پشت سرش جمع

کرد. چمدانش را بست و داخل ماشینش گذاشت. اتاقش را تحویل داد و از مسیری که به یادش مانده بود به سمت

محل کار لگان رفت. داخل تابلویی طلایی رنگ با خطی خوش نوشته شده بود: اتحادیه صنایع وبستر

تموم راهرو ها و سالن طبقه اول آشفته و در هم و بر هم بود و مردم شهر و خبرنگاران هیجان زده دور ساختمان

جمع شده بودند و بلند بلند حرف می زدند، به طوری که کار های روزمره شرکت مختل شده بود. اعضای انجمن

بالای سکویی که بر پا کرده بودند، مستقر شده بودند و مردم مشتاقانه به آنها نگاه می کردند. وقتی دنی وارد شد

مورد هجوم سوالات خبرنگاران قرار گرفت.

\_ خانم کوئین شما و آقای وبستر از دبیرستان همکلاسی بودید؟ از جشن گردهمایی لذت بردید؟ چرا دنبال کار های

خیر هستید؟

لگان- اگر اجازه بدین ما روی سکو بریم، خانم کوئین به همه سوال های شما جواب می دن. فکر می کنم برای همه

صندلی باشه. بفرمایید.

لگان راه رو برای دنی باز کرد و دستش را حامیانه به دور دنی حلقه کرد. دنی از لگان که اینچنین پناه گاهش شده

بود تشکر کرد. لگان طوری که فقط دنی صدایش را بشنود گفت:

\_حالت خوبه؟

و اون رو به طرف سن راهنمایی کرد. رو به روی سکو برای نشستن مردم ردیفهای صندلی چیده شده بود.

دنی- بله خوبم. ممنون که مواظبم بودی.

و بعد لبخندی به لگان زد اما بعد از لحظه ای هر دو به یاد اتفاق صبح افتادند و نگاهشون رو از هم برگرداندند.

لگان- چیزی گرفتی بخوری؟

دنی-نه هیچ چیز .

لگان-حتی یه فنجان قهوه؟

دنی سرش رو تکون داد.

لگان-الان به منشیم می گم برات بیاره.

لگان پشت میزی که روی سکو گذاشته بودند نشست و لبخندی به مردم انداخت. دنی خبرنگاران دالاس رو دیده

بود. از دور بهشون لبخند می زد و امید وار بود به خاطر حالت صورتش، خنده هایش دروغین به نظر نرسد. لگان

صبر کرد تا دنی چند جرعه ای قهوه بنوشد. بعد بلند گو را برداشت. همه و غوغایی به پا شد.

\_من واقعا کار کوچکی کردم.

مردم ابراز هیجان و احساسات می کردند. لگان دستش را بالا برد تا آرام شوند.

لگان - خانم کوئین همکلاسی سابق من، مسئول همه کارهایی که ما الان داریم به خاطرش جشن می گیریم. ایشون از

من کمک خواست تا رویای زیبایی که تو فکرش بابت ساختن اردوگاه تابستانی بود رو عملی کنه و من خیلی

خوشبختم که داراییک رو برای چنین پروژه ای تقدیم کردم.

ادامه دارد...

فصل هفتم(دوم)

لگان-خیلی دوره باید هوایی بریم.

حالا دنی می بایست با لگان باشه، تو یه هوایمای کوچک، بدون هیچ کس دیگه فقط اون دوتا. اضطرابی دنی رو فرا

گرفت که باعث قلب دردش شد. آیا دنی واقعا از لگان می ترسید؟

دنی-تو چطور فکر می کنی؟

لگان-دنی، آقای هیات یکی از دوستان منه. اگه زنگ بزنی و بهش بگم نمی تونم پیام ناراحت نمی شه. باید بگم از

قبل یه مشکلی پیش اومده یا این جور چیزا.

اگر دنی دعوت رئیس جمهور رو رد می کرد نمی دونست جواب خانم منف رو چی بده و مطمئن بود رد کردن این

دعوت در روزنامه عصر حتما ثبت و گزارش می شه. همه به دنی نگاه می کردند و منتظر جواب بودند. دنی نظری

نداشت.

دنی-خانم هیات خیلی به ما لطف کرده که چنین دعوتی رو ترتیب دیده. مسلما من هم دوست دارم برم.

لگان برای یک لحظه با چشمان آبی و نافذش عمیقا در چشمان دنی نگاه کرد. بعد به طرف میکروفون چرخید و با

لبخندی گفت:

\_حتما ما رو می بخشید. متشکرم به خاطر حضورتون.دنی قبل از اینکه کاملا به خودش بیاد و باور کنه دورش چی می

گذره، لگان اون رو از جمعیت به طرف محل کارش برد. سوار آسانسور شدند و طبقه چهارم ایستادند.لگان دنی رو به

طرف انتهای راهرو جائیکه به دفتر کارش ختم می شد، راهنمایی کرد.

منشی-اوه اومدین اینجا، امیدوار بودم تا قهوه سرد نشده بتونید از بین جمعیت رد بشین. شما هم به همین فکر می کردین آقای وبستر؟!

خانم منشی آن کنار روی میز یک ساعت دهی برای آنها تهیه دیده بود. سالاد میوه ترکیبی از طالبی، شهد لیمو ترش و توت فرنگیه لذیذ و نارگیل، همراه ساندویچ، سالاد تخم مرغ با نان گندم روغن تست شده و شیرینی های گرده شکلاتی همراه قهوه و آب پرتقال. خانم منشی رو به دنی کرد و گفت:

\_ فرصتی برای این کارا نبود اما آقای وبستر گفتند ممکنه شما صبحانه نخورده باشید و گرسنه باشید. طالبی ها تازه اند از همین اطراف آوردند. اون هم سالاد تخم مرغه.

خانم منشی بشقابی به دنی داد و گفت:

\_ شروع کن عزیزم.

زمان زیادی نگذشت که نی قسم خورد دیگه نمی تونه هیچی دیگه بخوره. اما متوجه شد که هنوز گرسنه است و مقار دیگری در بشقاب ریخت. تلفن لگان زنگ زد. لگان سر توت فرنگی ها بود و گفت:

\_ من الان با هیچ کسی صحبت نمی کنم.

خانم منف گوشی را جواب داد.

لگان-دنی اگر اجازه بدی من میرم تا لباسام رو عوض کنم.

دنی از شروع کنفرانس لگان رو با کت و شلوار دیده بود. با خودش فکر کرد شاید وقتی لگان صبح به هتل اومده بود این لباس هایش رو داخل ماشین گذاشته بود.

دنی -چی می خوای بپوشی؟ لازمه من هم لباسام رو عوض کنم؟

لگان-اگر همینطور راحتی نه. امروز خیلی زیبا شدی! من می خوام یه لباس راحت تر بپوشم.

دنی از اعتماد به نفسی که از لگان گرفته بود لذت برد و گفت:

\_ متشکرم.

لگان رو به روی دنی ایستاد و با سکوتش ازش خواست تا نگاهش بکنه.

لگان-دنی مطمئنی حالت خوبه؟

با صدای دردناکی که از خودش متنفر بود، گفت:

\_اگر من قلبت و رنجوندم...

دنی-این حرف ها رو دیگه تموم کن، حرف خودت رو بگو.

لگان با نگاه های سرشار از عشق و ندامت به دنی نگاهی می کرد. دنی سرش را تکانی داد و لبخند همیشگی اش بر روی لبان لرزانش نقش بست و گفت:

\_ به خدا حالم خوبه لگان.

لگان دقیقه ای به صورت دنی نگریست. نگاهش در صورت دنی پرسه می زد...

لان-بسیار خوب من زود بر می گردم.

و رفت. بعد از ده دقیقه از قسمت داخلیه شرکت برگشت. هرچند لباس های غیر رسمی به تن داشت اما واقعا خوشتیپ شده بود. یه شلوار جین یه تی شرت و کت اسپرت و چکمه.

لگان-می خوای ماشینت رو بیاری داخل محوطه شرکت پارک کنی؟ اینجا باید از خیابون امن تر باشه.

دنی-بله اینجوری باید بهتر باشه.

لگان-دنبالم بیا.

اونها در همین فرصت کم یه سری به خانه لگان رفتند و از آنجا سری به اصطبل زدند و از آنجا دنی رو به یه فرودگاه کوچک برد. یه جاده باریک که در نهایت به چراگاه ختم می شد و وسط مرتع یه باند کوچیک هواپیما درست کرده بودند. لگان به دنی کمک می کرد تا از ماشین پیاده بشه. دنی گفت:

\_اگر وسط این جاده به دفعه یه گاو میومو جلوی راهت چیکار می کردی؟

لگان-تو این چراگاه گاو می بینی؟

دنی صبورانه پرسید: سوالم احمقانه بود؟

لگان اونو به سمت دیگه برگردوند و با اشاره اش اونو متوجه چیزی کرد.

لگان-اون حصار پرچین ها رو نگاه کن. اونو واسه همین گذاشتن که همچین اتفاقی نیوته.

دنی در باند هواپیما منتظر ماند تا لگان کارهای قبل از پرواز رو انجام بده. با برج مراقبت نزدیک ترین فرودگاه تماس گرفت و پروازش رو گزارش داد و اجازه پرواز گرفت.

وقتی از زمین بلند شدن دنی پرسید: تو کی پرواز رو یاد گرفتی؟

قسمت هفتم(سوم)

وقتی از زمین بلند شدن دنی پرسید: تو کی پرواز رو یاد گرفتی؟

لگان-وقتی سال دوم دانشگاه فنی بودم شروع کردم. یک شب دیر وقت با دوستم رفته بودیم بیرون. اون وقت ها جوون بودیم و دنبال هیجان. از هیچی نمی ترسیدیم. دوستم بهم گفت بیا پرواز کنیم. من هم عاشق خلبانی بودم. خلاصه بهش گفتم اگر تو تونستی همچین کاری بکنی من هم هستم. پرواز یاد گرفتن هم خیلی پر خرج بود. من با یه معلمه پرواز معامله کردم که بهم یاد بده و من در ازاش فرودگاه رو نظافت می کردم. دنی-تو همیشه با لیاقت بوی. یادته بعد از تمرین فوتبال می رفتی و کار می کردی. لگان خندید و گفت:

\_نمی تونم بگم چند تا گالون گاز پر می کردم تا در ازاش به من پولی بدن تا بتونم آخر هفته ببرمت بیرون.

لگان به دنی لبخندی زد اما چشمانش غم داشت. گفت:

\_می خواستم برات کادو بخرم، بهت چیزایی بدم که غافلگیر شی. به بچه هایی که می تونستن همه جا برن و بگردن حسودیم می شد، البته هاردویک جاهای زیادی داشت اما از اینکه تنها چیزی که می تونستم واست بخرم یه همبرگر بود متنفر بودم.

وقتی دنی سرش رو بالا آورد و به لگان نگاه کرد، چشمان لگان با نگاهش آمیخت.

لگان-چی می خواستی بگی؟

صدای آمیخته ببه احساس لگان، دنی رو وادار به جواب دادن کرد.

دنی-می خواستم بگم هیچ وقت فکر نمی کردم کجا می ریم. فقط خوشحال بودم که با تو هستم. در کنارت. لگان-به خاطر امروز صبح منو می بخشی؟ هیچ توضیحی نمی تونم برات بیارم. فقط دلم می خواد بدونی چقدر پشیمونم.

به دنی خیره شده بود و ادامه داد:

\_من تو رو می خواستم، وقتی دیروز ترکم کردی، نا امید و درمانده شده بودم. روزنامه ررو که دیدم، که چطور منو دست انداختی، داغون شدم. این تنها توضیحیه که می تونم بدم. دنی سرش رو از سمت لگان کشیدو از پنجره به بیرون خیه شد. هوا ابی بود و زمین زیر پاشون پوشیده از گلهای رنگارنگ.

دنی-راجع به اتفاقی که افتاد این رو بدون که من هرگز نمی خواستم تو رو دست بندازم.

لگان-این رو الان فهمیدم. من اشتباه کردم. بگو که منو می بخشی.

دنی با ملایمت گفت:

\_من تو رو بخشیدم. اگه چنین اتفاقی افتاد چون ما همدیگر رو می خوایم. من هم اندازه تو مقصرم.

دنی جرات پیدا کرد تا تو چشمهای لگان نگاه کنه. مقصد روبه روی چشماشان پدیدار شد.

هیات خودش شخصا در جایگاه خانوادگیشان به استقبال آنها آمده بود. دنی و لگان رو به مزرعه اش برد. تا آنجا مایل ها فاصله بود.

هیات-مارگاریت و بچه ها منتظر دیدن شما هستند. منتظر لگان عزیز و همچنین شما خانم کوئین.

دنی-من هم مشتاق دیدن اونها هستم. لطفا من رو دنی صدا کنید.

لگان در حالی که به دنی اشاره می کرد گفت: اون رو چارلی صدا کن.

دنی سرش رو به طرف لگان کج کرد و با صدایی نازک گفت:

\_چطوره که شما استاندارتون رو با اسم کوچیک صدا می کنین؟

چارلی-دنی انقدر به خاطر عنوان خودت رو معذب نکن. من قبل از اینکه وارد ##### بشم فقط یه گاوچرون بودم.

می دونی یعنی چی؟ در برابر قانون گذاری های تگزاس، جمع کردن گاو ها و گله داری یه بازیه بچه گانه است.

خانواده چارلی هم مثل خودش ساده و به دور از تکلف بودند. دنی از خانم هیات هم خوشش اومد. زنی چاق و با

اعتماد بهنفس با عقاید و افکاری نافذ، که هرچه شوهش می گفت برایش مثل سند و گوهر بود. مادر فوق العاده و

میزبانی مهمان نواز و مهربان. خانم هیات رو به دنی کرد و گفت:

\_ما خیلی خوشبختیم که سه پسر سالم داریم من هر روز به خاطر اونا خدا رو شکر می کنم. کاری که شما برای این

بچه ها کردی واقعا با ارزشه. وقتی امروز صبح مقاله رو راجع به اردوگاه خوندم به چارلی گفتم دلم می خواد امشب

پیش ما بیاید تا بهتون تبریک بگم و حمایت از شما رو اعلام کنم.

خانم هیات که موقع حرف زدن حواسش به همه جا بود وسط حرفش رو به همسرش کرد و گفت:

\_چارلی لفا دستت رو از روی میز بردار.

خانم هیات-بهتون خوش می گذره؟

خورشید از شرق به غرب می رفت و غروبش منظره ای تماشایی درست کرده بود.

لگان-بله واقعا لذت می بریم این با اون چیز که تو ذهنم بود فرق داشت.



خانم هیات-چی تو ذهنت بود؟

لگان- به میهمانی شام، خیلی خشک و رسمی، از حضور خانواده شما لذت می برم. همچنین از بچه ها.

خانم هیات-دنی تا به حال دلت خواسته که بچه داشته باشی؟

این سوال در وجود دنی ترسی نشاند. کمی به حالت معذب خودش رو در صندلی جا به جا کرد و با صدایی آرام که

توجه همگان رو جلب می کرد گفت:

\_بله. البته که به این موضوع فکر کردم.

لگان سخت در این فکر فرو رفته بود. وقت برگشتن بود. هوا تاریک و روشن، نیلی کم رنگ، نرم و لطیف. شب آنها را

نمناک در بر می گرفت. دنی تمام توجه اش به سوی لگان بود.

لگان- من هم وقتی سنم بالا تر رفت به این موضوع بیشتر فکر می کردم. یادته که اون روزها با هم می رفتیم کنار

دریاچه می نشستیم. خیلی از اون روزها من راجع به ازدواج فکر می کردم. یادته راجع به بچه هامون حرف می

زدیم؟

دنی-البته که یادمه.

لگان-به این فکر می کردیم که چند تا بچه داشته باشیم و اسماشون و چی بذاریم. همه رو یادته؟

بغض در گلوئی دنی گره خورده بود و نمی گذاشت حرف بزنه. بای تایید سرش رو تکون می داد.

لگان-اگه ما همو... اگه ما همون ده سال پیش زندگیمون رو شروع کرده بودیم الان چه بچه هایی داشتیم؟ چند

سالشون بود؟ چه شکلی بودن؟ اون موقع مطمئن بودیم که ور می شن مگه نه؟

دنی تاب شنیدن بقیه حرف های لگان رو نداشت و گفت:

\_لگان، خواهش می کنم.

و بینیش رو یواشکی بالا کشید تا لگان صدایش رو نشنوه و سعی کرد حرف رو عوض کنه. ساکت شدند، صدای وز

وز هواپیما هم آرام شد. دنی که شب گذشته خوابیده بود به خواب عمیقی رفته بود. وقتی چشمهایش را باز کرد که

لگان شانه هایش را تکان می داد تا بیدار شه.

لگان-رسیدیم خونه دنی.

دنی-رسیدیم؟

لگان به شوخی گفت:

\_آره دو ساعت رسیدیم.

دنی به خودش آمد و خودش را رروی صندلی جمع و جور کرد و گفت: متاسفم من نمی خواستم که... .

لگان-مشکلی نیست مواب راه رفتنت باش.

و کمکش کرد تا از پله ها پایین بیاد. دنی مقابل حفا هواپیما ایستاد.

لگان-چیه؟؟

دنی-اینجاه...اوه، به جای نزدیک دستشویی هست؟

وقتی لگان دست دنی رو گرفت تا اون رو به طرف ماشین بره لبخندش در نور ماه می درخشید.

لگان-نزدیک ترینش داخل اصطبله. می تونی تا اونجا تحمل کنی؟

دنی به طرف ماشین دوید و پشت رل پرید و حرکت کرد. لگان زود تر از دنی رسیده بود و منتظرش مانده بود. دنی از دستشویی کوچک اصطبل بیرون آمد.

لگان-بهتری؟

دنی آهی کشید و گفت:

\_خیلی.

و سرش رو برگرداند.

لگان-اون چی بود؟

دنی-چی؟

لگان نزدیک یکی از آخورها ایستاده بود.

لگان-فکر کردم صدایی شنیدم. بهتره برم چک کنم.

فانوس رو که به دیوار آویزون بود برداشت و روشن کرد و تا اواسط اصطبل رفت و هر آخور رو چک کرد. دنی هم قدم زنان پشت سرش پیش آمد.

لگان-تو داری این کفش های قشنگ و گرونت رو کثیف می کنی.

دنی-مهم نیست می ترسیدم اونجا تنها بمونم.

در جواب تبسمی کرد و به جست و جو ادامه داد و همه آخور ها رو چک کرد.

لگان-همه جا امن و همه چی سر جاشه، همه اسب ها خوابیدن.

پایان قسمت هفتم

ادامه دارد...

قسمت هشتم

دنی نگاهش را به طف بالا آورد و لگان را نگاه کرد. چشمان لگان در نور ماه می درخشیدند.

دنی-یه چیزای خیلی خوبی تو وجود تو هست که می تونه قلب هر کسی رو عاشقت کنه. مخصوصا کسی که یه زمانی

دوستش داشتی

لگان-شاید داری بیش از حد ازم تعریف می کنی.

دنی سرش رو تکون داد.

دنی-نه تو حق داشتی تا این حد عصبانی بشی. دنبال یه راهی بودی تا این عصبانیت رو خالی کنی. کاملا طبیعی بود که

این عصبانیت رو سر من خالی کنی و گرنه تو هیچ وقت به من صدمه نمی زدی. مطمئنم.

لگان-متشکرم از این که به من مطمئنی اما در مورد دیگه اشتباه کردی..

دنی-در چه موردی؟

لگان-این که کسی که زمانی دوستش داشتم تو بودی. اون کس الان هم تو هستی و این مسئله تو این ده سال هیچ صدمه ای به این احساس ما نزد. هرکاری که تو این مدت کردم واسه این بود که می خواستم بهت ثابت کنم تنها دختری که تونستم عاشقش باشم تویی. چرا دیروز ترکم کردی دنی؟

دنی-نمی خواستم عشقمون بازیچه باشه.می خواستم ارزشش رو حفظ کنم.

لگان-این بالا تر از اون بود. اعتراف می کنم اولش که دیدمت داغ دلم تازه شد. پس می تونستم حداقل ذره ای از انتقام عذابی که شب زندانی شدنم کشیدم رو ازت بگیرم. اما تو هرگز نتونستم. اومدم و روبه روت ایستادم جلوی چشم همه بچه ها. هرچند زندگیت اوج گرفته و مشهور شدی اما هنوز همون دنی شیرین منی. زیبا، باهوش، ملیح. همه اینها تو ذاتته. از هر راهی سعی کردم تا به جا اینو بهت بگم. حالا می تونی حدس بزنی چرا خواستم باهات زندگی کنم؟

دنی-فکر می کنم بدونم اما تو سعی کن بگی تا من مطمئن بشم.

لگان آهسته گفت: پس مطمئن باش من عاشقت هستم دلیل الیزابت کوئین. تو بخشی از وجود منی. تمام این ده سال تو رو زیر پوست خودم احساس می کردم. یاد ندارم لحظه ای رو که عاشقت نبوده باشم.

دنی-لگان من لحظه ای که دانش آموز جدید کلاس تاریخ خانم پریتی کین شدم و تو نیمکت جلویت رو به من پیشنهاد کردی عاشقت شدم.

لگان سرش رو پایین آورد تا ه صورت دنی رسید.

لگان-از اون موقع؟

دنی-آره.

لگان از چهره ی چیزی جز شادی نمی یافت. قلب لگان داشت از شادی منفجر می شد و از تبسم و چشمان درخشان دنی می شد فهمید که دنی هم مثل لگان پر از شادمانی و آرامش است.

لگان-تو گفתי هیچ وقت عاشق نشدی. پس شوهرت چی؟

دنی-می خوامی تو زندگی من کنکاش کنی؟

لگان رک و بی پرده گفت: بله

دنی خندید.

دنی-اون عشق نبود لگان. اون موقع من هنوز عاشق تو بودم و .... فیلیپ هیچ کس رو اندازه خودش دوست نداشت.

ما با هم زن و شوهر بودیم اما هیچ وقت همدیگر رو دوست نداشتیم. فقط به رابطه بود.

لگان به دنی نگاه می کرد. نگاهی آمیخته به خشم و حسادت و کنجکاوای گفت:

\_از اون به بعد دیدیش؟

دنی-گه گاه اما هیچ وقت تنها نبودیم. از کنار هم سریع رد می شدیم و مثل رهگذری غریبه سلام می کردیم. جدایی ما خیلی بد بود.

برگشت و به لگان نگاه کرد.

دنی-ترجیح می دم راجع بهش صحبت نکنم نمی خوام الان که رد کنار تو هستمحتی به لحظه یادش بیوفتم.

لگان-منم همینطور دنی.

دنی-اوه اونجا رو. بیرون پنجره رو نگاه کن.

همه جا به هم ریخته بود. همه جا تاریک بود. دنی دو گلدان شکسته دید که همه آبش روی زمین ریخته بود و ساقه ها و گل برگ های رز زرد رنگ بر روی زمین پراکنده بودند. دنی از تعجب فریاد زد:

چه اتفاقی افتاده؟

لگان با ناراحتی و خجالت گفت:

به کم اوقاتم تلخ بود.

دنی ناراحت به او نگاه کرد. چشمانش از ترس گرد شده بود.

دنی-دیروز وقتی من رفتم؟

لگان با سر تایید کرد.

من کلی نقشه کشیده بودم و طرح گلدان ها رو از جایی یاد گرفته بودم و دقیقا عین اون درست کرده بودم. خیلی زیبا و رویایی بودند.

دنی-اوه لگان متاسفم. این گلها برای من بودن؟

لگان با حالتی بچه گانه شروع به گلایه و شکایت کرد.

لگان-فقط گل نبود. به غذای مفصل هم برات درست کرده بودم.

دنی اونو خوب می شناخت و می دونست این جور وقت ها دلش می خواد بهش توجه کنه.

دنی-از دلت در میارم.

\*\*\*

نزدیک صبح بود که تلفن زنگ زد.

لگان از خواب رویایی و عمیق پرید و دستش رو کلی دراز کرد تا تلفن رو برداره. گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

یعنی کی بود؟ خبر مرگ یا زندگی؟ شاید هم احوال پرسى به دوست قدیمی.

لگان-اه لعنتی.

و بر روی بالشش برگشت و گفت: چیز مهمی نبود.

دنی خمیازه بلندی کشید و گفت:

دنی-کیه؟

لگان-اسپاد.

اسپاد-با خودم گفتم تنها نیستی پس حتما بیداری.

لگان-درست فکر کردی.

اسپاد-دنی اونجاست؟

لگان-آره.

اسپاد جیغ کشید:

اوه خوشحلم.

دهنی تلفن رو با دستش گرفت تا لگانصداش رو نشنوه و به جری خبر داد:

جری دنی پیش لگانه.

لگان داخل گوشی فریاد زد:

\_اسپاد حالا زنگ زدی که چی بگی؟

اسپاد-خواهش می کنم ده دقیقه وقت داری حرف بزنی؟ زنگ زدم بینمچه اتفاقی افتاده.

لگان-همه چیز واضحه. خداحافظ.

اسپاد-صبر کن می خوام همه جزئیاتش رو بدونم. دیروز چی شد؟ پیش استاندار که رفتین چطور شد؟

لگان-منظورت اتفاقات شرکته؟ تو از کجا خبر داری /

اسپاد-آخه من اونجا بودم. پولت رو برده بودم دندانپزشکی و تو اون مسیر شلوغی رو دیدم. کی اونجا بود.

لگان-من و دنی.

اسپاد-یکی از اون خبرنگارای احمق تگزاس اومده بود اینجا از من پرسید خانم کوئین، مهمان شما بوده من هم گفتم

بله، جریان چیه؟

لگان-کارتو خوب انجام دادی. یادم بنداز یه ناهار مهمون من.

اسپاد-بسیار خوب اما تو اولش باید یه خبری به من می دادی.

لگان-نشده زنگ بزنی و ماجرارو تعریف کنم. اگه الان اینجا بودی حسابی واست دست پر بودم، یه عالمه خبر.

اسپاد-خوب الان بگو.

لگان-نه.

اسپاد-چرا نه؟

لگان-تلفنی نمیشه.

اسپاد نفس کوتاهی کشید و یک لحظه ساکت شد.

اسپاد-دیگه هیچ وقت ازت نمی پرسم.

لگان-نه اسپاد، آخه اگه بگم ممکنه دستپاچه بشی.

اسپاد-فکر می کنین برای ناهار بتونین حاضر شین و بیاین اینجا؟

لگان-مطمئن نیستم، اما اگر پیام چقدر خوب میشه.

اسپاد-لگان می تونی با دنی واسه ناهار بیاین اینجا یا نه؟ جری بساط کبابش رو به راه می اندازه و اگه بتونی از پس

بچه ها بریایی و آرومشون کنی که سعادت می شه. مطمئنم گرسنه هم هستین.

لگان از دنی پرسید:

\_گرسنته؟

دنی-خیلی زیاد.

لگان به اسپاد گفتک

\_ما میایم اونجا.

اسپاد-دیر نکنین.

لگان-باشه خداحافظ.

صدای اسپاد هنوز از تو گوشی پخش می شد که لگان گوشی رو دست دنی داد تا بگذاره روی تلفن. لگان گفت:

\_انگار داشت یه چیزی راجع به ساعت یازده و نیم می گفت. بهتره عجله کنیم.

پایان قسمت هشتم.

ادامه دارد....

قسمت نهم (اول)

لگان غرغر کنان گفت:

\_این دیگه چیه؟

لگان داشت به بچه کوچک اسپاد غذا می داد که دنی و اسپاد با ظرف غذا از داخل آشپزخانه بیرون آمدند و به طرف میزی که داخل پاسیو بود رفتند.

لگان-بچه ها حالشون از این چیزا بهم می خوره. همه رو داره تف می کنه این ور و اون ور.

اسپاد هیچ توجهی به غرغر و اعتراض لگان و ناسازگاری بچه نکرد. غذا سبزیجات مخلوط ریز شده بود و ظاهر اشتها آوری نداشت.

اسپاد-براش لازمه.

لگان با بی میلی غذا رو بو کشید.

\_مثل نواری میمونه که پدرم باهاش زمین مرغ هارو باهاش قسمت بندی می کنه...

دنی-لگان!!

صدای دنی یه هشدار بود اما حالت صورتش پر از دوست داشتن بود. نزدیک اومد و کنار لگان ایستاد. لگان بچه رو رها کرد و عقب رفت و روی صندلی نشست و پاهایش را دراز کرد.

جری-اسپاد میز غذا حاضره؟ کباب ها آماد، بهتره زود میز حاضر کنی.

ناهار فوق العاده دلچسبی بود و هیاهوی بچه ها هیجانی به آن بخشید.

اسپاد-من می خوام شما دوتا بالاخره به هم برسید اما شما همش یه جا کار رو خراب می کنین.

بچه اسپاد مرتب لیوانش رو به روی سینی پلاستیکی صندلی بلندش می کوبید. بچه های دیگه مشغول بازی و شیطنت بودند.

جری-روزنامه عصر دیروز یه گزارش جامع راجع به اون ازدحام دیروز نوشته بود، شما دیدین؟

لگان-نه ما دیشب اصلا روزنامه نخریدیم.

اسپاد-جری اذیتشون نکن، معلومه که اونا روزنامه رو نخوندن.

جری-باشه. آخه یه موضوع که باید براتون جالب باشه.

و متوجه اسپاد شد که بهش اشاره می کرد.

جری-اونا گفتند شما نمی تونین مثل کارنگی دریا دل، اهل ریسک باشید و مثل اون امواتون رو ببخشید.

لگان با فروتنی بسیار گفت:

\_چیز بدی نگفته.

جری با حالتی آمیخته به تمسخر خندید و گفت:

\_ اتفاقا نوشته بود دنی بهت پیشنهاد کرده بود که زمین رو ازت بخره.

دنی با انگشتانش ابروی لگان رو صاف کرد و خیلی با احساس پرسید:

\_بله، لگان چرا زمین رو به ما بخشیدی؟

اسپاد از این طرف به آن طرف میز به سمت اونها دلا شد.

حس کنجکاوی اش گل کرده بود. اسپاد با احساس و متعصب، مجذوب حرف اونها شده بود.

لگان آهسته گفت:

\_دنی، من نمی خواستم با این بخشش تو رو واسه خودم داشته باشم. خواهش می کنم اینطوری فکر نکن.

اسپاد-چه چیز رو باید ببخشی؟

جری هم اندازه اسپاد گیج شده بود و می خواست از موضوع سر در بیاورد. پرسید:

\_دنی باید چه چیز رو ببخشه؟

دنی با ملایمت پرسید:

\_پس چرا؟

لگان آهسته گفت:

\_چون تو از من خواسته بودی. من قبل از اینکه اتفاقی بیوفته تصمیم گرفته بودم زمین رو به تو ببخشم.

اسپاد می خواست بشتر از کار اونها سر در بیاره.

اسپاد-دیگه چی؟

لگان-حتی موقعی که داشتم اون معامله رو باهات می بستم... .

اسپاد-چه معامله ای؟

لگان-قبل از اون تصمیم گرفته بودم زمین رو بهت بدم.

دنی-چرا؟

پرده ای از اشک دید دنی رو تار کرده بود و چشمان می درخشیدند و عشق آنچنان وجودش را فرا گرفته بود که

گویی از ظرفیت قلبش بیشتر بود و به بیرون می تراوید.

لگان-چون تو ازم خواسته بودی و در توانم بود که اونو به تو ببخشم. تو همیشه از من یه آب میوه ساده می خواستی

در حالی که دوستای دگم می تونستن برای دوستاشون بستنی گردویی و شیر و شکلات بخرند. من هربار که می

خواستم ببینمت باید یک هفته ناهار نمی خوردم تا بتونم یک دسته گل میخک صد پرت بخرم. همیشه آرزوی

خریدن گل ارغوانی روشن رو داشتم اما پولم هیچوقت نرسید. فکر می کردم لیاقت همه اینها رو داری. الان من

چیزی دارم که تو بهش احتیاج داری. می دونی چقدر خوشحالم که می تونم اونو تقدیمت کنم؟

دنی-چون عاشقمی؟

لگان-دقیقا.

صدای گریه اسپاد بود که توانست آنها را به خودشان بیاورد. اسپاد شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بود. دستمال

کاغذی از سیل اشکهایش خیس شده بود و جری شانه های سنگینش را می مالید.

دنی-چی شده اسپاد؟

اسپاد-فقط...فقط...فقط خیلی ق...قشنگه.

همه از حرف او خنده شان گرفت. اسپاد سخت تحت تاثیر قرار گرفته بود. بعد بلند شد و شروع به جمع آوری باقیمانده غذا و وسایل نهار کرد.

اسپاد-من خیلی براتون خوشحالم. شما از همون ده سال پیش باید زندگیتون رو شروع می کردین. حالا هم دیر نشده من به نوبه خودم خیلی خوشحالم.  
همگی بلند شدند تا به او کمک کنند.

لگان-من هم خوشحالم.

لگان پیش جری رفت تا باهم بیسبال بازی کنند و اسپاد برای بچه ها داستانی سرهم می کرد تا به آنها یاد بده چرخاندن چوب بیسبال به طرف هم خطرناکه. هیچ کس به چهره مبهوت دنی توجه نمی کرد، انگار در رویایی غرق بود و مات و مبهوت مانده بود. انگار یک سطل آب سرد به صورتش پاشیده بودند.

لگان-می خوای بهم بگی چه اتفاقی افتاده؟

ناگهان دنی غافلگیر شد.

دنی احساس نومیدیش را تا وقتی که از خانه اسپاد و جری بر می گشتند پنهان کرد. دنی روبه روی در ایستاده بود و لگان در را برایش باز کرد و وارد شد. کیفش رو به روی کاناپه اتاق نشیمن انداخت و به طرف پنجره رفت و دستاش رو نزدیک پهلوهاش تا خورده و آرنجهایش رو در دست گرفته بود.

دنی-چرا فکر می کنی اتفاق بدی افتاده؟

لگان-چون از سر نهار تو فکر رفتی. چشمات دیگه نمی خندن و دقیق بیست و دو دقیقه و شش ثانیه است که به من توجه نکردی.

دنی سرش رو چرخوند و به لگان لبخندی زد.

دنی-خودم حلتش می کنم.

بی اختیار همدیگه رو بوسیدند. لگان از پشت دنی رو در آغوش گرفت و چانه اش را روی سر دنی گذاشت.

لگان-اما من می خوام بدونم داری از چی رنج می بری.

دنی-فکر می کنم خیلی خسته ام.

لگان-من هم خسته ام. می خوای بری پایین و یه چرت بزنی؟

دنی-عالیه. کمی بعد میرم. لگان کی از اینجا می ریم؟

لگان-ببینم، تو چه نقشه ای برای آینده مون تو سرته؟

لگان-بسیار خوب و خندید.

\_من فکر کردم فردا اگر شد به دیدن خانواده ام بریم. امروز صبح زنگ زدن. اونا هم روزنامه رو خوندن و می خوان دوباره تو رو ببینن.

دنی سرش رو چرخوند و گفت:

\_من خیلی دوست دارم اونا رو ببینم.

لگان-اما تو دقیقا متوجه منظورم نشدی، منظورم یه دیدن ساده نیسن. من می خوام باهم هرچه زود تر ازدواج کنیم، یا دوباره ازدواج کنیم. می خوام با هم زندگی کنیم و بچه دار شیم و هر شب، هر صبح، هر عصر و همیشه و هر لحظه



که زنده ایم به هم عشق بورزیم و با هم و در کنار هم پیر بشیم و روزهای پیری رو کنار هم بگذرونیم. تو چه نقشه ای داری؟

قدرت و اطمینانی در صدای لگان موج می زد که دنی رو هم نرم می کرد. اما این کار راحتی نبود.  
دنی-اگه...اگه اینطور بشه.

لگان وسط حرف او پرید و گفت:

\_ممکنه وقتی حرف می زنی منو نگاه کنی دنی؟

دنی نمی خواست پیشنهاد لگان رو بپذیره، اگر می پذیرفت باید از حرفش بر می گشت و با لگان عهد می بست اما نمی تونست. به هر حال پیشنهاد لگان خیلی برایش با ارزش بود حتی اگر، دیگه هیچ وقت چشمش تو چشم اون نمی افتاد.

دنی-اگر ما ده سال پیش ازدواج کرده بودیم خیلی خوب شده بود و همه چیز الان عالی و دوست داشتنی بود. اما لگان، چنین اتفاقی نیوفتاد. من و تو با اونی که قبلا بودیم فرق کردیم.

لگان-من اینطور فکر نمی کنم، من هنوز عاشقت هستم و تو رو به همون اندازه دوستدارم، حتی بیشتر.  
دنی محکم گفت:

\_باشه من فرق کردم، من یاد گرفتم که زندگی همیشه اونطور که ما دوست داریم پیش نمی ره. یه اتفاقاتی پیش میاد که حتی آدم فکرش رو هم نمی کرده و سرنوشت آدم عوض می شه.

لگان-با این حرفای فلسفی می خوای چی بگی؟

دنی-اینایی که می گی واقعیت ندارن.

لگان-یعنی من اشتباه می کنم؟

دنی-یعنی این که من نمی تونم یکباره عوض شم و بشم اونی که ت. می خوای.

لگان-فکر می کنم به کمی نوشیدنی احتیاج دارم.

و به طرف میز نوشیدنی ها رفت و مقداری آب داخل لیوان ریخت و شیشه را پایین گذاشت.

لگان-چرا یه جوری رفتار می کنی که انگار دوست نداری همسر من باشی و با من زندگی کنی؟ اینجا تو خونه ی من.  
دنی مشتاقانه گفت:

\_من خوشحالم.

و اششک بر روی گونه هایش سرازیر شد.

لگان-پس ما داریم واسه چی بحث می کنیم، ما داریم بحث می کنیم مگه نه؟ من واقعا حس می کنم ما داریم بحث می کنیم.

دنی-من نمی خوام بحث کنم فقط من یه مسئولیت هایی دارم که نمی تونم ازشون فرار کنم.

لگان-تو ده سال پیش من رو رها کردی و تنها گذاشتی. چرا آنقدر برات سخته که برگردی و چیزای دیگه رو رها کنی؟

دنی به لگان نگاه کرد، نا امید از اینکه بتونه عصبانیت اونو آدم کنه.

دنی-از من ناراحت نباش لگان.من اون موقع نمی تونستم باهات ازدواج کنم.الان هم به دلایل مختلف نمی تونم. همشون هم منطقی هستند.

لگان با خودش شمرد تا آرام بشه و مستقیم به چشمان دنی خیره شد.  
 لگان-دوباره می پرسم چی تو فکرته؟  
 دنی-با هم در ارتباط باشیم و هر وقت شد همدیگر رو ببینیم.  
 لگان-دو تا دوست و عاشق؟ منظورت اینه؟  
 دنی صدای گستاخانه و حرفهای کنایه آمیز لگان رو دوست نداشت اما لبانش را تر کرد و فوراً گفت:  
 \_به چیز مثل همین که گفتی.  
 لگان-نمیشه.  
 عصبانی برگشت و جرعه دیگری از لیوانش نوشید.  
 \_من می خوام تو همسر من باشی، نه عشقی که گاهی چند ساعت در هفته بینمت مثل سرگرمی.  
 دنی-همه یا هیچ چیز؟ منظورت اینه؟  
 لگان آهسته گفت:  
 \_همیشه این بوده.  
 دنی-تو واقعا غیر منطقی هستی، من نمی تونم پیام اینجا، تو می تونی با اون هواپیماهای دالاس.

پایان صفحه 186

قسمت نهم (دوم)

لگان\_همه دوستانت رو اینجوری بازی می گیری؟ با مردم شوهر صمیمی می شی؟ نه معشوق من. تو باید منو بیشتر بشناسی تا همچین پیشنهادی بهم ندی. دنی الان موجودی حساب من چقدره؟ من عوض نشدم. من هنوز همینجام، همین شهر با مردمی مثل جری و اسپاد، ساده و بی ریا. سخت کار می کنم اما در سطح عادی زندگی می کنم. نه مثل خانواده های سطح بالای آمریکا.  
 دنی\_من کاری به سطح اجتماعی ندارم. کاری به مردم ندارم. من خودمم، من وظیفه دارم لگان، مسئولیت.  
 لگان\_این مهمونی ها، مراسم، جلسه ها، اینقدر برات مهمن؟  
 دنی\_اینا شاید از نظر تو مهمونی باشن لگان اما پولی که ازشون بدست میاد خیلی حیاتیه.  
 لگان\_حرفت درسته، و اگر این چیزا خیلی برات مهمه، من کار خیلی مهمی برات کردم.  
 من متعهد به کاری هستم که هنوز تموم نشده.  
 لگان\_و از من هم مهم تره؟ از عشقمون؟ از زندگی مشترکمون؟  
 لگان متوجه دنی شد که با شنیدن این حرفها ساکت شده بود و از دیدن دستان لرزانش تعجب کرده بود. اون حتی نمی توانست جلوی لرزش دستاشو بگیره. دنی با تمام وجود عاشق لگان بود! چرا کار باید به اینجا می کشید؟ اما دنی سال ها قبل تعهدی بسته بود. این تعهد احساسی بود. اما از نوعی دیگر.  
 لگان هرگز نمی تونست دنی رو درک کنه. اون باید سعی می کرد ذهنیتش رو راجع به دنی عوض کنه تا بتونه متقاعدش کنه و با هم به توافق برسند. دنی نمی تونست. اون قسم خورده بود تا ابد عهدش رو نشکنه. پس هیچ راهی نبود. نفسی عمیق کشید که انگار وجودش را سوزاند و همه راه های زندگی با لگان رو کشت.

دنی دیگه نمی تونست تلاش کنه و حتی کلمه ای حرف بزنه.

دنی\_ کار خیر باید ارجحیت داشته باشه.

لگان لیوانش را روی میز گذاشت. وقتی دستش رو به طرف میز برد نگاهش بر روی دستش خیره مانده بود. دستش

برای بحظه ای به دور بیوان مانده بود و حرکت نمی کرد. برگشت و دنی رو نگاه کرد. تمام بدن دنی زیر نگاه های

تحقییر کننده لگان به اعتراف افتاده بود.

دنی\_ باید این کارو به ده ساب دیگه موکول کنیم. اینطوری خیلی بهتره.

منف به حالتی غرغر کنان و غیر محترمانه گفت:

\_ آهای دنی حواست کجاست؟

دنی تو صدبیش جا به جا شد و گفت:

\_ من داشتم فکر می کردم. متوجه نشدم. چی پرسیدین؟

منف\_ پرسیدم هفته آینده قراره چند تا مینیبوس برای بازگشایی کمپه وبستر بیاد؟

دنی\_ فکر میکنم دو تا اما فکر می کنم خانواده هاشون با ماشین شخصیشون بیان.

منف\_ پس مجموعا باید پذیرای چند نفر باشیم؟

دنی\_ حدود دویست و پنجاه نفر - نهایتا.

مدیر به طرف یکی از اعضای انجمن رو کرد و پرسید:

می تونی ترتیب پذیرایی از این همه آدم رو بدی؟ ساده برگزار کن شیرینی و شربت.

ذهن دنی دوباره منحرف شد. باور کردنی نبود. آن روز دو ماه بود که دنی خانه لگان رو ترک کرده بود. تو این مدت

چطور رنج و مشقت رو تحمل کرده؟ دنی هر لحظه احساس مرگ می کرد و از این همه سختی انتظار مرگ می کشید

اما هنوز زنده بود. هرچند در این مدت خودش رو مشغول کار کرده بود اما دیگه حتی کارش برایش اونقدر که انتظار

اشت لذت بخش نبود.

منف\_ اون واقعا مرد عجیبه موافقی دنی؟

سوال خانم منف مثب یه گلوله ای به ذهن دنی شلیک شد.

دنی\_ چی؟ کی؟

منف\_ معلومه آقای وبستر. اون قلب و روحش رو تو این پروژره گذاشت. وقتی تلفنی باهاش حرف زدم بهم قول داد

تا هفته دیگه تمام کارها رو مرتب و دقیق رو به راه کنه. دنی تو تلویزیون و روزنامه ها رو خبر کردی؟

دنی\_ بله من هر که رو به فکم رسیده بود خبر کردم اما فکر نمی کنم از طرف تلویزیون بیان.

خانم منف یکباره ادامه جلسه رو به وقت دیگه ای موکول کرد. اما قبل از اینکه دنی بره اونو صدا کرد.

منف\_ من خیلی خوشحالم که داری همه ی کارای پروژره رو گردن می گیری.

دنی متوجه منظور خانم منف شده بود. اون مثل یه مادر بزرگ مهربون بود اما با حرفاش دنی رو خرد می کرد و کنایه

می زد.

دنی\_ من مشغول پروژره دیگه ای هستم.

منف\_ البته که همینطوره عزیزم.

و دست ئنی رو گرفت.

منف\_ منظورم این نبود که تو بیکاری و کمک نمی کنی.

دنی\_ بقیه که اینطور فکر می کنن.

و خانم منف رو ترک کرد.

وقتی داشت در ماشین رو باز می کرد دستش می لرزید. با عصبانیت دندانهایش را به هم می فشرد. به خانه رفت.

دنی احساس خیلی بدی داشت. شاید به خاطر این دو ماه بود که برایش بدون هیچ علاقه و فایده گذشته بود.

خانم منف زن ایراد گیری بود. دنی یکباره تصمیم گرفت که سند زمین رو برداره و به زمین لگان بره. به خصوص

وقتی فهمیده بود عده ای قبل از سرد شدن هوا به کمپ رفتند تا برای میزبانی و خوش آمد گویی حاضر شوند خیلی

از کارهارو به فراد دیگه ی انجمن سپرده بود که بتونه زود خودش رو به اونجا برسونه. دنی به سرعت از محلی که

برای بازدید مردم تارک دیده بودند خارج شد. لگان که صدای دنی رو شنیده بود به سرعت به آنجا نزدیک می شد

ولی دنی نمی خواست لگان رو ببینه، نه در دالاس و نه در اردوگاه و به خاطر همین کارها رو به افراد دیگه سپرده

بود.

اما برای هفته آینده هیچ چاره ای نداشت و حتما می بایست حضور داشته باشد. بچه ها می دونستن قرار به اتفاقی

بیفته و اندازه پدر مادرشون هیجان زده بودند. دنی نمی تونست اونها رو نا امید کنه. اما از طرفی نمی تونست تحقیر

و بی اعتنایی لگان رو تحمل کنه. نمی تونست بهش بگه چرا چنین کاری رو باهاش کرده بود. و حتی فکر می کرد

لگان پیش خودش فکر کنه دنی اومده تا لگان دلش براش بسوزه و اون احساس دلسوزی و ترحم هیچ کس رو نمی

خواست.

هیچکس نمی تونست درک کنه که چرا دنی خودش رو فدای این کار کرده. نه همسرش نه پدر مادرش هیچ وقت

نتونستن بفهمن. این فکرها دنی رو یاد مادرش و ملاقاتی که هفته قبل داشت انداخت.

مادر دنی\_ دنی عزیزم رنگت پریده مرضی؟

دنی\_ خوب نخوابیدم.

مادر دنی\_ کافئین باید مرتب قهوه یا چای یا شربت بخوری. نه فقط ا لان. دایما باید بخوری. و یه لیوان چوبی چای

ولرم.

که دنی از طعمش متنفر بود رو به دستش اد. هر دفعه مادرش به دیدنش می اومد باید مثل انجام وظیفه و خیلی

خشک کنارش می نشست و در اتاق نشیمن باهاش یه لیوان چای می خورد. فقط این می تونست مادرش رو راضی و

ساکت کنه.

خانم کوئین چابیش رو جرعه جرعه می نوشید و شروع به ایراد گرفتن از دنی می کرد.

مادر دنی\_ از وقتی از مسافرت برگشتی انگار دیگه خودت نیستی. من تو رو سرزنش نمی کنم من خودم هم از این

شهر متنفرم. از روزی که پدرت ما رو به اینجا آورد هیچوقت نتونستم ببخشمش من اونجا خیلی شاد بودم. شهرهای

کوچیک رو دوست دارم.

دنی\_ من مدرسه ام رو اونجا دوست داشتم. دو سال که اونجا رفتم بهترین سالهای عمرم بودن.

مادر دنی\_ فکر کنم تو اونو دیدی.

این یکی از اشاره های کوچیکی بود که مادرش همیشه بین حرفاش می انداخت. دنی لیوان رو روی میز گذاشت و

خیلی محکم به مادرش نگاه کر.

دنی\_بله دیدمش. از قبل هم خیلی جذاب تر شده بود، خوش تیپ با جذبه روحانی و من هم هنوزم آنقدر عاشقشم که حاضرم از جانم بگذرم.

مادر دنی\_احمقانه حرف نزن دنی من و پدرت واسه تو کاری رو انجام دادیم که بهترین بود.

دنی\_نه اینطور نیست. شما کاری رو کردین که واسه خودتون بهترین بود. من همیشه عاشقش بودم ماما. اون تنها مردی بود که تونستم تا حالا عاشقش باشم.

مادر دنی\_اون به آدم فقیر و بی لیاقت بود. اوه، آره جدیداً هم درباره اش خوندم حالا هم به کم پولدار شده داره مثل احمقا پولاشو خرج می کنه. منزجر کنندس. از اینجور پولدارا متنفرم.

دنی به دور اتاق نشیمن نگاهی اناخت، به دکوری که در چهار سال اخیر سه بار عوض شده بود. و با نفرت می خواست از زهر خنده مادرش فرار کنه. گفت:

\_آره می بینم شما چه زندگی می پسندید.

مادر دنی\_حالا دوباره پسره رو دیدی و اومدی این حرفای احمقانه رو از عشق و دوست داشتن می زنی. حتما من دوباره باید وحشت کنم و نگران باشم که این پسره دوباره اومده جلو راهت، پدرت اگر بفهمه غوغایی به پا می کنه. دنی\_نه ماما شما دوتا راحت باشید. دیگه وقت این کارا تموم شه. من فرصت این کارا رو به شما نمی دم. اون ازم خواسته تا دوباره بباهش از دواج کنم.

مادر دنی\_تو هم قبول نکردی مگه نه؟

دنی به مادرش نگاه کرد و از اینکه همیشه با داد با هم حرف می زدند و حتی یک بار نشده بود تا با هم دوستانه به صحبت بشینند افسوس خورد.

دنی\_مادر تو نباید همچین چیزی از من بخوای.

خانم کوئین از بیوان چایش جرعه ای نوشید:

\_من و پدرت می خوایم در مراسم افتتاحه اردوگاه آقای وبستر شرکت کنیم. خانم منف امروز به ما زنگ زد. این خودش یه بمبی بود که بعد از این اتفاقات ممکن بود منفجر بشه و اتفاق ناخوشایندی به بار بیاد اینها همه چیزهایی بود که در فکر دنی می گذشت تا اینکه به خانه رسید و ماشینش را پرک کرد. اینکه پدر مادرش ممکن بود در روز افتتاحیه حضور داشته باشند خبر ناراحت کننده ای بود. اما دنی نباید از این بابت تعجب می کرد. در واقع باید فکرش رو از قبل می کرد که آنها برای اینکه ببینند لگان چقدر ژولدار شده حتما خودشان را به آنجا می رسانند.

وقتی دنی از اتوبوس خارج شد لگان لحظه ای او را دید. چرا دنی با اتوبوس آمده بود؟ این یه مینی بوس تشریفاتی هم نبود. دنی خیلی زیبا شده بود فقط کمی خسته و لاغر. با این پیراهن قهوه ای با کتی رویش به رنگ کاراملی. موهایش صاف دورش ریخته بود. کمی لاغری صورتش رو پوشانده بود. دست بچه ای در دستش بود و کمکش می کرد تا از مینی بوس پایین بیاید. وقتی بچه چراغانی ها و بادکنکهایی که در هوا پراکنده بودند و صای موزیک و بازی رو دید و شنید و دید بچه ها با شادی داخل چمن بازی می کنند به دنی نگاهی کرد و لبخندی زد. انگار دنی رو فرشته ای می دید که اونو به همه آرزوهای کودکش رسونده. دنی تشویقش کرد تا پیش بچه ها بره. او هم دوید و به سمت بچه ها رفت. لگان پشت درخت ایستاده بود و دنی رو تماشا می کرد اما دنی او را نمی دید. تمایز و فروتنی دنی همه رو تحت تاثیر قرار داده بود. دنی بدون اینکه بین بچه ها فرق بذاره همه رو بغل می کرد و خیلی از والدین هم

دنی رو بغل می کردند. وقتی دنی راجع به اردوگاه به والدین توضیح میداد همگی از او تشکر می کردند. دنی برای آنها تمثیلی از یک فرشته بود. یکی از بچه ها آنقدر هیجان زده بود که لیوان آب میوه اش بر روی لباس زیبای دنی برگشت و لباسش کثیف و لک شد و بچه شروع به گریه کردن کرد.

دنی دستمالی از روی میز برداشت و شروع به پاک کردن کرد اما نه لکه لباسش رو بلکه اشکهای بچه رو پاک می کرد تا اینکه پسرک به دنی لبخند زد. آیا اون تو این دنیا یه فرشته بود؟ لگان احساس عذاب وجدان می کرد. مگه اون اشتباه کرده بود! مینی بوس دیگه ای اومد و زیر درخت پارک کرد. این یکی پله اش به صورت خودکار پایین می آمد تا ویبچر بتونه ازش پایین بیاد. بچه داخل ویلچر خیلی قابل ترحم بود. پاهاش خم بود و بدنش ناقص. حتی نمی تونست سرش رو بلند کنه. انگار از روزی که طفل معصوم خودش رو شناخته بود دنیا اونو ضعیف و خار کرده بود. اما وقتی دنی کنارش رفت و دلا شد دست خمیده اش رو بالا آورد تا به موهای طلایی دنی برسه و لمسش کنه. انگشتان بی حسش رو چند بار بر روی موهای دنی کشید و دنی باهاش صحبت می کرد. دنی از داخلجیش یک دستمال گردن درآورد. لگان محو تماشای دنی بود که با دستمالآب دهان بچه رو پاک کرده همه این کارها رو با ظرافت و رغبت و بدون هیچ احساس کراهتی انجام می داد. اون به این کار به چشم وظیفه نگاه نمی کرد. اون اصلا فکر نمی کرد. همچنان با بچه حرف می زد و می خندیدند. عده ای با خجالت به آنها نگاه می کردند دنی با همگی با خسرویی برخورد می کرد و ساختمانها رو به اونها نشون می داد. ژدر بچه ویلچرش رو هدایت می کرد و بچه همچنان به دنی می خندید و برایش دست تکان می داد. صورت دنی می درخشید او بی اندازه شاد بود. انگار به اصل حقیقت شادی رسیده بود.

پایان قسمت نهم(دوم)

ادامه دارد....

قسمت دهم(پایانی)

صدای لگان به گوش رسید که می گفت: دنی....

دنی نبید از شنیدن صدایش تعجب می کرد. اون می دونست که لگان قطعا اونجا حضور داره. اما هنوز نتونسته بود خودش رو واسه دیدن دوباره اش آماده کنه. هیچ وقت نمی تونست. دنی برگشت و لگان رو دید.

دنی\_سلام لگان.

لگان آنچنان خیره نگاهش می کرد که دنی دستپاچه شده بود. دائم براندازش می کرد و سرا پاشو با کنجکاوای زیر و رو می کرد. عصبی بود و به نظر می آمد قصد بحث و دعوا داشته باشه. اما واقعا اینطور نبود. دنی نمی تونست بفهمه لگان چه حالی داره و از شدت نگرانی دستانش رو پشت برد و بهم گره زد.

دنی\_ازت متشکرم لگان. همه چیز عالی و فوق العاده است. تو کار خیلی بزرگی کردی. بچه ها دارن.....

لگان\_ تو هم همینطور، مگه نه؟

نفس دنی که در گلویش حبس شده بود ناگهان رها و با شتاب از گلویش خارج شد. تا به حال هیچ وقت نشده بود که دنی دروغ بگه یا به کسی جواب سر بالا بده.

دنی\_بله من هم همینطور. دنی از تحمب این همه فشار احساس بدی داشت. لگان چشمانش رو بست و کم کم سعی می کرد تا آرامشش رو بدست بیاره. اول در شانه هاش و بعد دستاش احساس سبکی کرد. چشمانش رو باز کرد و گفت: بهم بگو.

لگان حس کرده بود الان وقتشه که دنی بخواد همه قصه رو براش تعریف کنه.

قلب دنی داشت از وسط دو نیم می شد. خیلی سال بود که دنی دلش می خواست این قصه رو برای لگان تعریف کنه ای شاید دلیلی بود که به خاطرش خودش رو وقف این کار کرده بود. یه عقده روحی و روانی نبود بلکه عهدی بود که با خودش بسته بود و هرگز نمی خواست فراموشش کنه. دنی اینطرف میز چوبی نشست و لگان طرف دیگر. ودنی بدون هیچ مقدمه ای شروع کرد.

دنی\_دختر کوچولوی من، مندی، وقتی به دنیا اومد عقب مونده جسمی و ذهنی بود. و عقب ماندگیش در هر دو مورد خیلی شدید بود. خیلی جای تعجب بود که بعد از تو بد زنده ماند.

لگان\_من هرگز نمی دونستم که تو بچه دار شدی.

دنی خنده تلخ و دردناکی کرد.

\_در واقع شاید چند نفری می دونستن. وقتی حامبه شدم خیلی وحشتزه و ناراحت بودم تا جائیکه می شد و فیلیپ اجازه می داد هیچ جا نمی رفتم. وقتی مندی به دنیا اومد فیلیپ به خاطر بچه خیلی وحشت کرده بود. پدر و مادرم و پدر و مادر اون هم ترسیده بودند. نفس عمیق و لرزانی کشید.

\_بدتر از همه اینکه حتی راضی نشد بچه رو از بیمارستان به خونه بیاره. از همون اول می خواست اونو به پرورشگاه بفرسته و اون طفل بیچاره رو از خودش دور کنه. اون می خواست دختر کوچولوش رو خوار و ذلیل کنه. چشمان دنی از یادآوری این خاطرات لبریز از غم شده بود. لگان به انگشتان ظریف و شکننده دنی نگاه کرد. روی بند بندهایش لک های سفید گچی بود. دستش را روی دستان کوچکش گذاشت و لکهایش را پوشاند. اما دلش می خواست در این لحظه دستش رو دور گردن فیلیپ می انداخت و خفه اش می کرد. چون وسط راه از بار این مسئولیت شونه خالی کرده بود. همشون علیه من بودن. حتی واسه اینکه بچم رو خونه بیارم باید با همشون می جنگیدم. و با چشمان لبریز از اشک به لگان نگاه کرد.

دنی\_لگان من عاشقش بودم. اون اصلا خوشگل نبود اما به کمک من احتیاج داشت. به محبت من خیلی نیاز داشت. اون بچه من بود و من عاشقش بودم.

لگان با ناراحتی گفت: ادامه بده.

دنی\_اوضاع همینطور بد و بدتر می شد. از اداره امور اجتماعی مجوز نگهداری مندی رو گرفتم. این کار فیلیپ رو خیلی آتیشی و عصبانی کرد. تا اینکه فیلیپ با من اتمام حجت کرد که بین اون و مندی یکی رو انتخاب کنم. با خنه ادامه داد: منی دونست چقدر خوشحال می شم که از دستش راحت بشم. وقتی می دیدم چه حسی به دختر کوچولوش داره دیگه حتی تحمل دیدنش رو هم نداشتم. خودمون تو خونه برای جدایی توافق کردیم و فیلیپ منو ترک کرد. بعد از طلاق پدر مادرم ماه ها با من حرف نمی زدند. اما این برام اهمیتی نداشت. من مسئل دیگه ای داشتم که باید نگرانم می بودم. مندی اصلا حالش خوب نبود. حدودا دو سال از تولدش گذشت و در یک سال سه بار عملش کردن. دیگه نمی خوام با جزئیات خستت کنم.

لگان با ملایمت و مهربانی گفت:

\_می خوام همه جزئیاتش رو هم بدونم.

به چشمان لگان نگاه کرد. نگاهش مملو از احساس بود و ادامه داد:

\_نمی توانستم اون رو بیمه کنم. مادر و پدرم هم برای هزینه های درمانش هیچ کمکی نمی کردند.

اشک از چشمانش بر روی گونه هایش سرازیر شد و اشکاش رو پاک کرد.

\_اونا می خواستن مندی زود بمیره. داشتن چنین نوه ای برایشون ننگ و عار بود. فیلیپ هم همینطور بود. من خانه ام

رو فروختم. جواهراتم رو و هر چیزی که برای پرداخت هزینه های درمانی می توانست کمک کنه.

دنی صداس رفته رفته ضعیف تر می شد.

\_دکتر ها دیگه واسه نجاتش هی کاری نمی توانستن انجام بدن. یک شب که خواب بود دیگه نفس نکشید.

هر دو برای مدتی در سکوتی عمیق فرو رفتند. آنها کلا فراموش کرده بودند پشت سرشان چه جشنی برپاست.

دنی\_روز مراسم تدفین مندی با خدایم عهد کردم برای این بچه ها کار کنم. قول دادم عشق و کمکی که نتوانستم نثار

مندى کنم رو به بچه های دیگه بدم. این عهد همیشگیه لگان. و من اونو جدی گرفتم.

لگان از نیمکت بلند شد و به طرف درختی رفت که شاخه هاش روی سرشان سقفی برافراشته بود. شانه هاش رو به

تنه درخت تکیه داد و به شاخه هاش که بینا بین هم تنیده بودند زل زد.

لگان\_متاسفم دنی. برای همه چیز متاسفم.

زیر لب نفرین کرد و با مشتتس به درخت کوبید.

لگان\_وقتی به حرفایی که بهت می زدم فکر می کنم، کارهایی رو که می کردی مسخره می کردم.....آه خدای من.

من فکر می کردم اون حرفا رو می گی که خودت رو لوس کنی.

دنی\_خوب تو نمی دونستی لگان.

لگان فریاد کشید:

\_اما من باید می دونستم مگه نه؟

و به روی قوزک پایش نشست و رو به دنی کرد.

\_چطور می توانستم کور باشم و کسی رو که عاشقش هستم نبینم؟ تو باید واسه حرفایی که بهت زدم از من متنفر

باشی.

دنی\_متنفر؟ اوه لگان نه.

لگان\_چرا باید باشی.

دنی\_چرا؟

لگان\_چرا؟ چون من یه احمق خرفت هستم. به خاطر همین.

دنی با عصبانیت \_تو اینطور نیستی. من این همه وقت عاشق یه آدم احمق نبودم.

چند دقیقه ای طول کشید تا لگان کمی آرام شد.

لگان\_چرا عزیزم چرا؟ چرا پیش من نیومدی؟ چرا احساس کردی تو مندی تنها هستی؟ چرا نداشتی من هم

باهاتون تو این همه غصه شریک بشم؟

دنی بدون اینکه حرفی بزنه با حالت گنگ به لگان خیره شده بود.



دنی\_ یعنی تو می خواستی با ما باشی؟

لگان\_ بله. اوه خدای من. معلومه که می خواستم. چرا نداشتی که من بفهمم داره سرتون ی میاد؟  
دنی آهی کشید.

دنی\_ من می خواستم. چند بار می خواستم اما نمی دونستم باید کجا بیام. من بهت احتیاج داشتم. من هنوز عاشقت  
بودم، اما نمی دونستم تو به من چه حسی داری. من تو رو کنار ماشین پلیس تنها گذاشته بودم و ترک کرده بوم.  
یادته؟ به خاطر همه اینها فکر می کردم از من متنفری.

لگان\_ می فهمم اما باید بهم زنگ می زدی. چرا از خودت دفاع نکردی؟ واسه چی بهم نگفتی؟ چرا انقدر خودت رو  
غرق انجمن و این کارها کردی؟

دنی\_ این وظیفه منه. نباید از تو یا کس دیگه ای کمک بگیرم. من نمی تونستم ازت توقع داشته باشم که احساسات به  
این کارها مثلحس من باشه.

لگان\_ من هرگز نمیتونم حس تو رو داشته باشم چون اندازه تو درد نکشیدم. اما می تونستم درکت کنم. می خیلی  
خوشحال بودم که تو این کار باهات شریک شدم. باید هفته ها قبل، سالها قبل به کمک تو میومدم، فقط اگر ازم می  
خواستی.

دنی\_ می ترسیدم سوالی غیر از کار از من بپرسی.

لگان\_ هرگز ازت توضیحی نمی خواستم، مخصوصا اگر علت این کارات رو می دونستم.

دنی\_ از طرفی هم نمی خواستم بهم احساسات ترحم کنی.

لگان\_ بهت ترحم نمی کنم. من عاشقت هستم.

دنی\_ خودت هم می دونی چقدر دوست دارم مال تو باشم. اما تو می خوای ازدواج کنی، می خوای بچه داشته باشی حالا  
ماجرای مندی رو می دونی که دیگه نمی خوای چنین اشتباهی رو بکنی و .....  
لگان انگشت اشاره رو روی لبان دنی گذاشت تا اجازه حرف زدن بهش نده.

لگان\_ حتی فکرش رو هم نکن. اگه با من ازدواج کنی ما بچه دار می شیم دنی. و من هر بچه ای که تو برام بیاری  
عاشقانه دوست دارم. برام مهم نیست چطور باشه.

احساسات گلوی دنی رو به هم فشرده بود.

دنی\_ با شنیدن این حرف حالا دیگه بیشتر از قبل عاشقت هستم.

لگان\_ واسه همه حرفایی که بهت زدم منو ببخش.

دنی\_ من تو رو بخشیدم من می فهمم اون حرفا رو واسه چی می زدی. فقط دلم می خواد این رو بدونی وقتی من

داشتم بر می گشتم واسه این نیومدم که این حرفها رو بهت بزنم. فقط می خواستم یک بار دیگه ببینمت. می خواستم  
مطمئن بشم حابت خوبه و سر حال و شادی.

لگان\_ از شبی که از هم جدا شدیم من هیچ وقت شاد نبودم.

دنی\_ من هم نبودم.

لگان\_ برگشتن تو خیلی جرات می خواست.

لگان که سخت تحت تاثیر احساسات قرار گرفته بود به دنی نگاهی کرد. دنی زیر نگاه های لگان از نو متول شد.

لگان\_ با من ازدواج کن دنی.

دنی آهسته کنار گردن لگان زمزمه می کرد.

دنی\_دلم می خواد...دلم می خواد.

لگان\_پس با من ازدواج می کنی؟

دنی\_به همون اندازه که عاشقت هستم، درگیر کارم هم هستم.

لگان\_من با تو هستم. در هر کاری که بخوای بکنی. چرا فکر می کنی کارت ما رو از هم جدا می کنه؟

دنی\_من باید فوراً برگردم دالاس. تو که دیگه باید بفهمی.

لگان\_هر موقع که بخوای من میام پیشت دالاس.

و دستش رو زیر انه دنی گذاشت و سرش رو بالا برد.

لگان\_فکرشو بکن چقدر عالی می شه با هم به کارای کمپ رسیدگی کنیم. حالا می خوای با من ازدواج کنی یا نه؟

دنی کف دستاش رو روی گونه های لگان گذاشت و صورتش رو پایین برد و صورتش رو نزدیک کرد.

دنی\_بله. من ده سال پیش بهت جواب دادم.

لگان\_و الان می خوام باهم ازدواج کنیم. قبل از اینکه اوضاع بهم بریزه بهتره بریم. یه عالمه کاره که باید انجام بدیم.

دنی\_مراسمی رو که باید برای خودمون تدارک ببینیم چی؟

لگان\_آهسته دستش رو که روی کمر دنی بود فشرد.

لگان\_ترتیب همه اونا رو هم بعداً می دیم.

از زیر درخت درآمدند و پیش پدرها و مادرها و شلوغی رفتند. دنی پدر و مادرش رو دید و جلو رفت.

دنی\_سلام مادر، پدر. تعجب کردم اینقدر زود رسیدید. حتماً لگان رو به یاد دارید.

لگان خیلی محترمانه با خانم و آقای کوئین سلام و عرض ادب کرد.

دنی\_شما می تونید اولین نفراتی باشید که به ما تبریک می گین. من و لگان دوباره با هم ازدواج کردیم.

برای یک لحظه سکوت سردی بین آنها حاکم شد. آقای کوئین این سکوت رو شکست. و گفت:

\_بدون شک شما دارین به خاطر لجبازی با ما این کارو می کنین. بابت اتفاقی که ده سال پیش افتاد.

دنی\_برعکس پدر ما این کارو واسه همون دلیل ده سال پیش داشتیم انجام می دادیم. چون ما همدیگر رو دوست داریم.

مادر دنی\_بچت رو هم بهش گفتی؟

دنی آنقدر از شنیدن این حرف رنجیده شد که بدنش یخ کرد. اونها حاضر بودند تا هر کاری بکنن و هر حرفی بزنن تا لگان و دنی رو از هم دور کنن.

دنی\_بله اون می دونه. حتی می دونه ما به خاطر مندی از هم جدا شدیم. ازدواجی که از روز اول به میل من نبود. من و لگان داریم با هم ازدواج می کنیم و از شما هم کاری ساخته نیست. حتی نمی تونین پلیس رو خبر کنین و به لگان اتهامی بزنید. استاندار اینجا دوست لگانه و اون رو خوب میشناسه.

لگان از این جسارت دنی کمی ناراحت شد و می خواست اونو متوجه حرف زدنش بکنه او رو صدا کرد(برای هشدار)دستش رو دور گردن دنی اناخت تا آرومش کنه و البته تا حدی موفق شد. لگان خشم دنی رو درک می کرد.

احساسی که داشت دلش برای آقا و خانم کوئین می سوخت چون اونها تو زندگیشون هیچ وقت طعم عشق رو

نچشیده بودند و دوست داشتن رو نفهمیده بودند. همه چیز رو تو زندگیشون با پول می سنجیدند. خدا رو شکر که دنی این زندگی کردن رو از اونا یاد نگرفته بود.

لگان\_ برای روز عروسی ما حتما به شما اطلاع می دیم. من و دنی خیلی دوست داریم شما هم حضور داشته باشید. الان باید ما رو ببخشید خانم منف کنار خبرنگارا داره واسه ما دست تگون میده.

جری پشت میزی کوتاه برای صرف قهوه نشسته بود و گره کرواتش رو شل می کرد. پاش رو روی میز گذاشت و جرعه ای از لیوان آب خنکی که دستش بود نوشید.

جری\_ من که متوجه نشدم این همه ازدحام جمعیت واسه چی بود.

اسپاد روی گوشه کاناپه لم داده بود و آب می نوشید. پاهایش رو خم کرده بود و زیرش گذاشته بود.

اسپاد\_ شاید مراسم عروسی اونا بوده.

و با این حرف خواست به دنی و لگان که روی کاناپه روبه رویش نشسته بودند کنایه بزنه. اما وقتی اسپاد دید آنها به کنایه اش اعتنا نکردند دستپاچه شد و گفت:

اسپاد\_ مگه اینطور نبود؟

لگان به عروس زیبایش نگاه کرد و به اسپاد اشاره کرد.

لگان\_ نه ما عروسی نکردیم.

درحالی که به دنی نگاهی کرد پرسید:

لگان\_ ما ازدواج کردیم؟

دنی خندید. لگان کروات و دکمه اول یقه اش رو باز کرده بود.

دنی\_ نه اما ای کاش کرده بودیم. من دیگه نمی تونم واسه مادر شدن صبر کنم.

لگان دهانش رو نزدیک گوش دنی برد و آهسته گفت:

لگان\_ تا جائیکه بتونم و هرکاری از دستم بر بیاد انجام می دم.

مراسم عروسی آنها سه روز بعد از بازگشایی کمپ وبستر انجام شد. روزایی که آنها وسایلشون رو از دالاس به خانه لگان می بردند جری و اسپاد از دستشون آزرده بودند و قرار بود وقتی به دالاس برگشتن ازشون گله کنند.

مراسم ساعات پایانی عصر انجام شد و چند نفر از دوستان برای مراسم کلیسا دعوت شده بودند و این درحالی بود که اخبار در تمام شهر پیچیده بود. و بعد از مراسم همه رو به منزلشون طی یه مهمانی دعوت کردند. جری و اسپاد برای پذیرایی در منزل آنها تا جائیکه می تونستن بدون دریغ کمک کردند.

دنی عروس زیبای لگان لباسی کهربایی هم رنگ با چشمانش به تن داشت و وقتی کنار لگان ایستاده بود خیلی خسته بنظر می رسید و لگان موهای دنی رو از کش درآورد و شروع به بازی کردن با آنها کرد.

اسپاد\_ ما غدامون رو خوردیم و اضافه اش رو هم فیریز کردیم. نوشیدنی ها رو هم جابه جا کردیم. آشغال هارو جمع آوری کردیم. کار دیگه ای هست که انجام بدیم؟

لگان\_ بله می تونین برین.

اسپاد\_ چقدر بی ادبی.

جری داشت لیوانش رو روی میز می گذاشت و هیکل دراز و باریکش رو از روی موب جمع و جور می کرد و گفت:

جری\_ من کاملا منظورشون رو فهمیدم. دیگه دارن ما رو بیرون می کنن.

واسپاد رو از روی صندبی کشید.

جری\_ کفشات یادت نره.

اسپاد و جری فوراً خداحافظی کردند و رفتند.

وقتی در رو پشت سرشون بستند. دنی رو به لگان کرد و گفت:

دنی\_ بعد این همه سال زندگی باز هم با هم خوبن مگه نه؟

لگان\_ نه اندازه ما. هیچکس اندازه من و تو شاد تر نیست.

دنی\_ و همینطور از من. امشب احساس عجیبی دارم. دلم می خواد همه دنیا شاد باشن.

لگان\_ خسته ای.

دنی\_ فقط کمی خوابم میاد.

لگان\_ یعنی اگه خیلی خسته ای از نظر من اشکال نداره. این یکی از آرزو های زندگیم بوده که واست لالایی بگم.

دنی که خنده اش گرفته بود به لگان نگاه کرد و گفت:

\_ می خوام بچه داری کنی؟

خانه شان پر بود از حس زندگی و بودن ها.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید